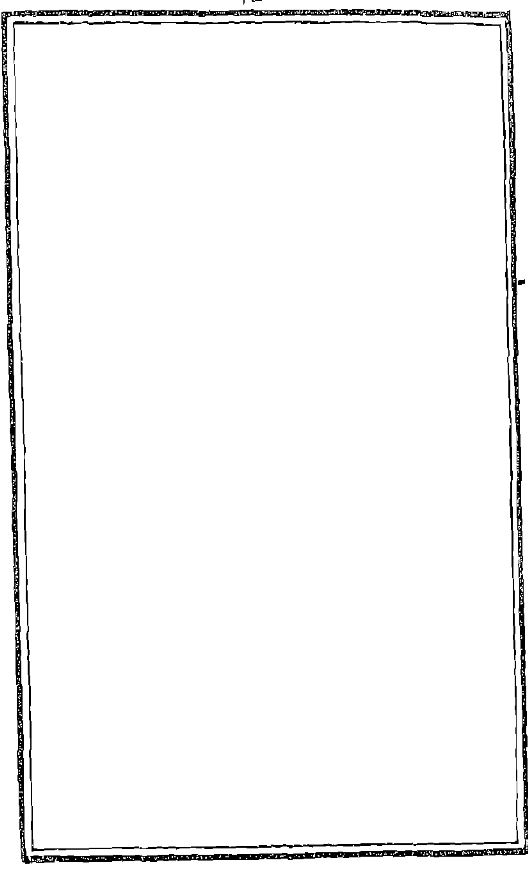
فہرست کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی دفتر اوّل



تمام شد فهرست مثنوی مولوی معنوی دفتر اوّل

بسم الله الرحمن الرحيم

وما توفيقي الا بالله هذا الكتاب المثنوي

و نيست توفيق من مگر از خدا اين كتاب مثنوى

المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في

معنوى است و اين بيخ بيخ بيخ دين است در

كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله

كشف اسرار رسيدن بخدا و يقين كردن آن و اين فهم دانش بزرگ

الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر

خداتعالى است شرع خدا كه روشن ترست و دليل ظاهرتر خداتعالى

مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق

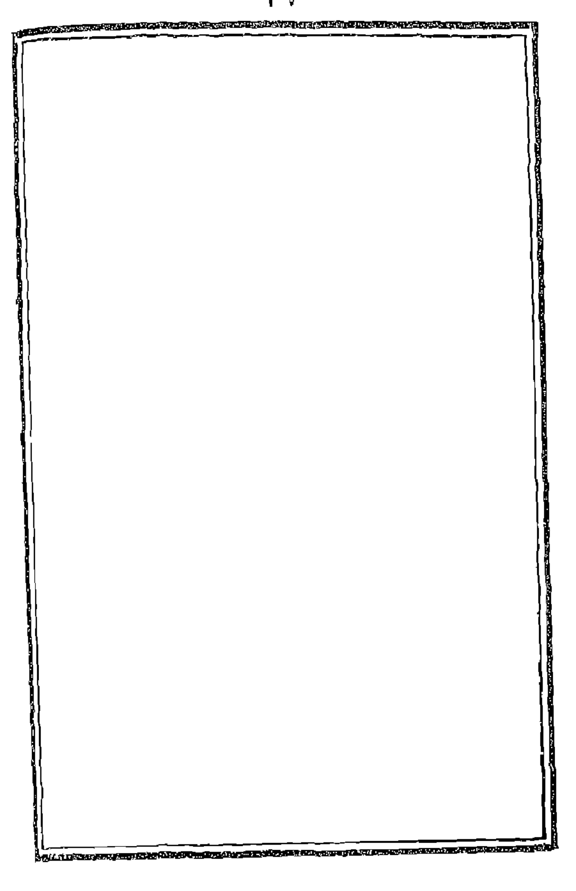
مثال نور او مانند طاقى است كه در وى چراغ باشد كه روشن كرداند

اشراقا انور من الاصباح وهو جنان

روشن كردانيدنى روشن تر از صبح و اين مثنوى بوستان

الجنان ذو العيون والاغصان منها عين

دل است كه داراى چشمها و شاخهاست دران بوستان چشمه ايست



وَسَعَةُ الْأَرْزَاقِ وَتَطْيِيبُ الْأَخْلَاقِ وَبِأَيْدِي سَفَرَةٍ

و فراخی رزقها است و پاکیزه ساختن خصلتها است بدستهای نویسندگان

كِرَامٍ بَرَرَةٍ يَشْهَدُونَ بِأَنْ لَا يَمَسَّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ

کرام نکوکاران میشهادت دهند بانکه لمس نکند آنرا مگر پاکان

تَنْزِيلٌ مِنْ رَبِّ الْعَالَمِينَ لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ

فرستاده شده است از پروردگار عالمیان نمی آید آنرا باطل از پیش

يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَاللهُ يَرْصُدُهُ وَيَرْقُبُهُ

او و نه از پس او و خدا تعالی نگاه میدارد او را و محافظت میکند

فَاللهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَلَهُ

پس حق سبحانه نکو نگاهبان است و او مهربان ترین مهربانان است و مر آن مولی را

أَلْقَابٌ أُخَرُ لَا يَسَعُنَا إِحَاطَةُ التَّحْرِيرِ فَاقْتَصَرْنَا

لقبهای دیگر است که گنجایش ندارد احاطهٔ تحریر باو و کوتاه کردیم ما

عَلَى هَذَا الْقَلِيلِ وَالْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ

برین اندک و اندک دلالت میکند بر بسیار

وَالْجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَى الْغَدِيرِ وَالْحَفْنَةُ تَدُلُّ عَلَى الْبَيْدَرِ

و یک آشامیدن آب دلالت میکند بر حوض و دو دست علم دلالت میکند بر خرمن

يُسَمّٰى عِنْدَ آبَاءِ هٰذَا السَّبِيْلِ سَلْسَبِيْلًا ۔ وَعِنْدَ

کرا بیاه مسود درهروان این راه سلسبیل و نزدیک

أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ وَالْكَرَامَاتِ حَرَمًا مَّا ۔ وَ

صاحبان مقامها و کرامها مسرستار دی دارکا و

أَحْسَنَ مَقِيْلًا ۔ الْأَبْرَارُ مِنْهُ يَأْكُلُوْنَ وَيَشْرَبُوْنَ

نکو رستار جهت ساحه اسرا سیکوکاران ازاں نوشاں تخورید و مے نوشد

وَالْأَحْرَارُ مِنْهُ يَفْرَحُوْنَ وَيَطْرَبُوْنَ وَهُوَ

و آزاداں ازیں شادمیشوند و طرب میکنند و این مثنوی

كَيْلٌ مِّصْرٌ سَرَّانًا لِلصَّابِرِيْنَ وَدَمٌ وَحَسْرَةٌ

مثل دریای مصر است آساسه بی رستکیباتاں را و خون و دریغ است

عَلٰى آلِ فِرْعَوْنَ وَالْكَافِرِيْنَ كَمَا قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى

بر متابعان فرعون و کافران چنانچه فرمود حدای برتر

يُضِلُّ بِهٖ كَثِيْرًا وَّيَهْدِيْ بِهٖ كَثِيْرًا ۔ وَإِنَّهُ يَتَعَاطٰى

گمراه میکند باو بسیاری را و هدایت میکند باو بسیاری را و بحقیق آن مثنوی شفای

الصُّدُوْرِ وَجَلَاءُ الْأَحْزَانِ وَكَشَّافُ الْقُرْآنِ ۔

سینها است و دورکننده اندوهها است و بیان کننده قرآن است

قُدْوَةُ الْعَارِفِينَ وَإِمَامُ الْهُدَى وَالتُّ

کہ پیشوای عارفان است و امام براه راست و

قَى مُغِيثُ الْوَرَى أَمِينُ الْقُلُوبِ

تقی ست فریادرس خلق امانت دار دلها

وَالنُّهَى وَدِيعَةُ اللهِ بَيْنَ خَلِيقَتِهِ وَصَفْوَتُهُ

وخردها ودائع خدا میان خلق او و برگزیده او

فِي بَرِيَّتِهِ وَوَصَايَا أَوْلِيَائِهِ وَخَبَايَا عَبْدِهِ

در آفرینش او و وارث رازهای او از رازهای حبیب او و همراه اسرار او بنده

صَفِيِّهِ مِفْتَاحُ خَزَائِنِ الْعَرْشِ أَمِينُ

برگزیده او کلید خزینهای عرش امانت دار

كُنُوزِ الْفَرْشِ أَبُو الْفَضَائِلِ حُسَامُ الْحَقِّ

گنجهای زمین صاحب فضلها حسام الحق

وَالدِّينِ حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ حَسَنٍ الْبَلْخِيُّ الْمَعْرُوفُ

والدین نام او حسن پسر محمد پسر حسن ساکن بلخ معروف

بِابْنِ أَخِي تُرْكٍ أَبُو يَزِيدِ الْوَقْتِ حَمِيدٌ

به ابن اخی ترک بایزید بسطامی ست در وقت خود حمید

الكبير + يقول العبد الضعيف المحتاج

بزرگ می‌گوید بنده ناتوان نیازمند

إلى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن حسين البلخي

بسوی رحمت حق تعالی محمد پسر محمد پسر حسین بلخی

ثم الرومي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم

باز رومی قبول کناد آن را خدای تعالی کوشش کردم در دراز ساختن نظم کرده

المثنوي المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر

مثنوی مثنوی که دارا گردیده است بعجیب شگفت و نوادر و سخنان

المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة

روشن و مروارید الهامی بانان همچو مروارید بندروش در راه زاهدان و باغ

العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء

عبادت کنندگان درحالیکه مثنوی کوتاه عبارت است بسیار معانی برای طلب کردن

سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح

مهتر من و تکیه من و اعتماد کرده من و جای روح

من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ

از تن من و ذخیره امروز و فردای من و او شیخ است

فِنَآءُ هُمْ قِبْلَةُ الْإِقْبَالِ + تَتَوَجَّهُ إِلَيْهَا نُفُو

ستانہ دراپشاں قبلۂ دولتمنداں کہ روئے آرند بسوئے او امانے

اَلْوِلَاءِ وَكَعْبَةُ الْآمَالِ + تَطُوْفُ بِهَا

ناکساں وہمیشہ او کعبۂ امیدہا کہ طواف کنند بسوئے او

وُفُوْدُ الْعُفَاةِ + وَلَا زَالَ كَذٰلِكَ مَا طَلَعَ

گروہ سائلاں وہمیشہ او آں بیگاہ درخشاں تا وقتیکہ طلوع کند

نَجْمٌ + وَذَرَّ شَارِقٌ + لِيَكُوْنَ مُعْتَصَمًا لِأُولِي

ستارہ و آفتاب برآمد تا باشد جائے پناہ برائے خداوندان

الْبَصَائِرِ الرَّبَّانِيِّيْنَ + الرُّوْحَانِيِّيْنَ

بینائیہا کہ راساں در دین اند روحانیاں

السَّمَائِيِّيْنَ + الْعَرْشِيِّيْنَ النُّوْرِيِّيْنَ

و آسمانیاں وعرشیاں و نوریاں

السُّكَّتِ النُّظَّارِ الْغُيَّبِ الْحُضَّارِ الْمُلُوْكِ

خاموش بینندگاں غائب حاضراں پادشاہاں

تَحْتَ الْأَطْمَارِ + أَشْرَافِ الْقَبَائِلِ أَصْحَابِ

زیر جامہائے کہنہ بزرگاں قبیلہا صاحباں

الزمان صديق بن صديق بن صديق

زمان است داو صديق ابن صديق ابن صديق است

رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل

خوشنود باد خدا ازو وازیشان ارومی الاصل

المنتسب الى النبي المكرم بما قال امسيت

نسبت کرده شده بسوی نبی بزرگ بانچه گفته است شب کردم

كردياً واصبحت عربياً قدس الله

در حالیکه کرد بودم (یعنی بابا) و صبح کردم در حالیکه عربی بودم (یعنی داماد) پاک سازد خدا

روحه وازواج اسلافه واخلافه

روح اورا و ارواح بزرگان اورا و فرزندان اورا

فنعم السلف ونعم الخلف وله نسب

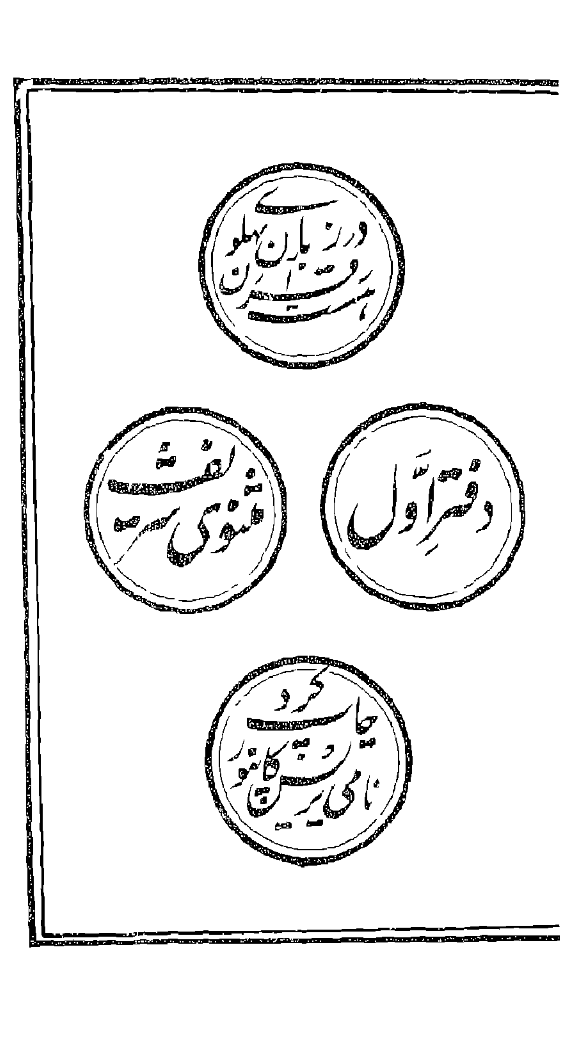
پس نیکو سلف است و نیکو خلف است و برای اوست

القت الشمس عليه رداءها وحسنت

کر انداخته است آفتاب بروی چادر خود را و داشتی است

ارخت النجوم لديه اضواءها لمرآل

کرد فرو هشته است ستارگان نزد او روشنی های خود را آئینه باد


هست قرآن در زبان پهلوی
دفتر اول
چھپ کر نامی پریس کانپور

الفصائل + انوار الله لا زائل + امين يا رب

فصلها دوستی ہا دلیلها قبول کن اے پروردگار

العالمين + وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء

جہانیان و این دعائیست کہ الٰہی مقبول است این دعا

لاصحاب البريه شامل والحمد لله

مر کلہ اقسام خلق راست فراگیرندہ و ستائش تمام ستائش مر خدا

وحده وصلى الله على سيدنا محمد

و حالانکہ یکتاست و درود فرستاد خدا بر سردار ما کہ محمد است

واله وعترته الطاهرين وحسبنا

و بر اولاد او و متعلقان او کہ پاکانند و کافی ست مارا

الله ونعم الوكيل + نعم المولى ونعم

خدا و نیکو حافظ است نیکو مولیٰ و نیکو

النصير يفعل ما يشاء ويحكم ما يريد

یاری کنندہ میکند خدا ہرچہ میخواہد و حکم میکند ہرچہ ارادہ میکند

لسم

آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می‌کند — قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت پادشاه عاشق شدن کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر معالجهٔ پادشاه کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم	هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم
این حقیقت را شنو از گوش دل	تا برون آئی بکلی ز آب و گل
هم گدا آرید و جان را ره دهید	بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار	با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت	ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید او بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود

ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا | بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

سر نهان ست اندر زیر و بم | فاش گر گویم جهان برهم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب | گر بگویم من جهان گردد خراب

جمله معشوق ست و عاشق پرده | زنده معشوق ست و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس | چون نباشد نور یارم همنفس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق | بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود | آینه غماز نبود چون بود

آینه جانت چرا اسرار نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ آلایش جداست | پر شعاع نور خورشید خداست

سستی دل شد فزون و خواب کم ‌‌ ‌ سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک پادشاه بدرگاه حق تعالی رو آوردن پادشاه و در خواب دیدن پادشاه آن ولی او حل مشکل را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید ‌ ‌ پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد ‌ ‌ سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا ‌ ‌ خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان ‌ ‌ من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر ‌ ‌ پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه ‌ ‌ بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت ‌ ‌ زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون بر آورد از میان جان خروش ‌ ‌ اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود ‌ ‌ دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست ‌ ‌ گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذق است ‌ ‌ صادقش دان کو امین و صادق است

کوزه بودش آب می‌نامد به دست ۔ آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست ۔ گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست ۔ دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا ۔ برد گنج و دُرّ و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم ۔ فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست ۔ هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر ۔ پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست ۔ نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت ۔ جان او با جان استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا ۔ گشت رنج افزون و حاجت ناروا

شربت و داروی و اسباب او ۔ از طبیبان برد یکسر آبرو

آن کنیزک از مرض چون موی شد ۔ چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

چون قضا آید طبیب ابله شود ۔ آن دوا در نفع هم گمره شود

از قضا سرکنگبین صفرا فزود ۔ روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت ۔ آب آتش را مدد شد همچو نفت

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق و رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت و ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین

در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود این حوادث را آگاه شد
گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایهٔ
آفتابی درمیان سایهٔ

می‌رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

همون

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سر و پایش همی میریخت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او بورد

آن یکی لب تشنه وان دیگر چو آب
آن یکی مخمور وان دیگر شراب

پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر — گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست — دستگیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی — قد ردی کلا لئن لم ینتهِ

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون — استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

بدگمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز

منّ و سلوی ز آسمان شد منقطع — بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر ناید از پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم — آن ز بیباکی و گستاخیست هم

هر که بیباکی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

هر که گستاخی کند اندر طریق — گردد اندر وادی حسرت غریق

از ادب پرنور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب

حال شاه و میهمان برگو تمام — زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت — شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

لیک آن شمسی که شد مشرق اثیر ‏ ‏ ‏ ‏ نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو ‏ ‏ ‏ ‏ تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق ست ‏ ‏ ‏ ‏ آفتابست و ز انوار حق ست

چون حدیث روی شمس الدین رسید ‏ ‏ ‏ ‏ شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه آمد نام او (الهام) ‏ ‏ ‏ ‏ شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست ‏ ‏ ‏ ‏ بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها ‏ ‏ ‏ ‏ بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود ‏ ‏ ‏ ‏ عقل و روح و دیده صدچندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب ‏ ‏ ‏ ‏ همچو بیماری که دور ست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا ‏ ‏ ‏ ‏ کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق ‏ ‏ ‏ ‏ ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه گوید مرد واثق چون بود ‏ ‏ ‏ ‏ از تکلف سنگ نالایق بود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست ‏ ‏ ‏ ‏ شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر ‏ ‏ ‏ ‏ این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع ‏ ‏ ‏ ‏ واعتجل فالوقت سیف قاطع

دید از زاریش کو زار دلست ‌‌ تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل ‌‌ نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست ‌‌ عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست ‌‌ عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان ‌‌ چون بعشق آیم خجل باشم ازان

گرچه تفسیر زبان روشنگرست ‌‌ لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت ‌‌ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید ‌‌ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ‌‌ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب ‌‌ گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد ‌‌ شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر ‌‌ چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست ‌‌ شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد ‌‌ میتوان هم مثل او تصویر کرد

چون حکیم از این حدیث آگاه شد — وز درون همداستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها — تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون — تا بخواند بر کنیزک او فسون

خانه خالی ماند و یک دیار نی — جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست — که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت — خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک — باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد — پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی — دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد — خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر زند — عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد — جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال — گرچه هر دو فارغ اند از ماه و سال

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول — بازگو دفعم مده ای بوالفضول

بازگو اسرار را رمز سلیس — آشکارا به که پنهان ذکر دین

پرده بردار و برهنه گو که من — می نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه

ماه گردد خون دل جان و جهان — لب ببند و دیده بردوز این زمان

آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو — رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه آن کنیزک جهت دریافتن مرض و رنج آن کنیزک

در رخود داشت شه ماه و فرحت سمس — چون گفت این رنج و غم بر فرو حت
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که آن حکیم باصواب — آن کنیزک را که رستی از عذاب
چونکه دانستم که رنجت چیست زود — در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو — گرچه از تو شه کند بس جست و جو
تا توانی هیچ کس با سر راز — بر کسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل شود — آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت — تو — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود — سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر — وعدها باشد مجازی تاسه گیر

آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند

آن حکیم خارچین استاد بود / دست می زد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها می گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش می داشت گوش / سوی نبض و جستنش می داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

آه سردی بر کشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و جان برگزید

گفت فرمان تراست آن کنم — هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی برنشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری — گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش بپیش شه طبیب

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

وعده کردن را وفا باید سخان / تا نمیری در قیامت سخت آن

در یافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج و مرض کنیزک را پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / اندرین غم موجب تأخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را سرور

قاصدی بفرست کاحضارش کند / طالب این شغل و اینهاش کند

تا شود محبوب تو خوش دل بدو / گردد آسان این مشکل

چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند

زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

دشمن طاوس آمد پر او ‌ ‌ ای بسا شه را بکشته فر او

چونکه زرگر از مرض بد حال شد ‌ ‌ وز گدازش شخص او چون نال شد

گفت من آن آهوم کز ناف من ‌ ‌ ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین ‌ ‌ سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان ‌ ‌ ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من ‌ ‌ می نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست ‌ ‌ خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز ‌ ‌ باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا ‌ ‌ سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک ‌ ‌ آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست ‌ ‌ چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر ‌ ‌ هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست ‌ ‌ وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا ‌ ‌ یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست ‌ ‌ با کریمان کارها دشوار نیست

سوی شاهنشاه بردش خوش بها · تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد · مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بسیار زر بر · از سوار و طوق و خلخال و کمر
هر را داغ او سلطی عیب · کان جهان ز ... شاهنشه سرو
زرگر گرفت آن عدد و شد مشغول کار · بیخبر از حالت آن کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه · آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود · آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را · جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می راندند کام · تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت · تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند · جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد · اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهای کز پی رنگی بود · عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری · تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او · دشمن جان وی آمد روی او

گر نبودش کار الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقل است او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

قهر خاصی از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار گام

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل می لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق دران غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

[illegible] آ انگدیم قصه / بود بقالی [illegible]

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام از اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب — هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایب است و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا

نگذرد از ظن خطا ای بدگمان — ان بعض الظن اثم آخر بخوان

بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

الهام اله

با هزاران غصه و غم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت

مینمود آن مرغ را هر گون شگفت — در تعجب لب بدندان میگزیت

دم بدم میگفت با او هر سخن — تا که باشد اندر آید در سخن

در امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم را با صورتش میکرد جفت

جولقی سر برهنه میگذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر درویش زد که ای فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

اشقیا را دیدهٔ بینا نبود — نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو یک گل خورد زنبور و نحل — لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان و اعتراض بقال و خاموش شدن طوطی

بود بقالی و او را طوطیی	خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان	نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی	در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود	در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه در دکان	بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سوی گریخت	شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش	بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب	بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد	مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ	کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان	چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را	تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار	بر دکان بنشسته بد نومیدوار

او گمان برده که من کردم چو او	فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و آن بهر ستیز	بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات	با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند	هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود	ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات وی است	نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون	همچو کزدم می خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است	پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب	بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	درمیانشان برزخ لا یبغیان

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زین جدا
وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه عشق احد

این زمین پاک و آن شورست و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد شراب
او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم
شهد را ناخورده کی داند ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسیؑ از استیزه ها
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم

کار بیچون را که کیفیت نهد — این که گفتم از ضرورت میدهد

گه چنین بنماید و گه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین

کاملان از سر تحقیق آگه‌اند — بیخود و حیران و مست و واله‌اند

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست — بل چنین حیران که غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست — وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر میدار پاس — بو که گردی تو ز خدمت روشناس

دیدن دانا عبادت این بود — فتح ابواب سعادت این بود

در فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل

چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند — بو مسیلم را لقب احمد کنند

زانکه این هر دو ز یک اصلی روان | بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار | بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک | مر یقین را باز داند او ز شک

آنکه گفت استفت قلبک مصطفی | آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد | آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد | چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان | حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجوئید از طبیب | صحت آن حس بجوئید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن | صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند | بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مآل | بذل کرد او خان و مان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد | بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید | پوست تازه بعد از آتش بردمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد | بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

ندانی با

بعد از آن ویرانی آبادان کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان — گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت — که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه گمراه را

آن وزیری داشت گبر و عشوه ده — کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند — دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست — دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف — ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست — چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی — نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر — بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا — تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو — بر سر راهی که باشد چارسو

بو مسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول در خانه زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

گر بگویم حال عیسی چاره ام
او بخود اینه کردست یاره ام

بهر عیسی جان نثارم سر دهم
صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش پاک پاک

حیف می آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما
گشته ایم آن دین حق را رهنما

از جهودان و جهودی رسته ایم
تا به زنار میان را بسته ایم

دور دور عیسی ست ای مردمان
بشنوید اسرار کیشش را بجان

کاین شه بی دین ظالم از عدوست
می ندانم هیچ دشمن را ز دوست

این بسی میگفت با نصرانیان
لیک بُد در دل بسوی شه کشان

گفت شه را کای شهنشه عصر من
نام ایشان را کنم از بیخ و بن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق حیران ماندند زان راز نهفت

کرد رسوایش میان انجمن
تا که واقف شد نهانش مرد و زن

آنگهم از خود بران تا شهر دور — تا در اندازم در ایشان شر و شور

چون شوند آن قوم از من دین‌پذیر — کار ایشان سر بسر شوریده گیر

در میان شان فتنه‌هائی افکنم — کاهرمن حیران بماند در فسم

آنچه خواهم کرد با ایشان عیان — آن نمی‌آید بگفتن اندر بیان

چون شمارندم امین و مقتدا — دام دیگرگون نهم شان پیش پا

از حیل افسونیه ایشان را همه — و اندر ایشان افکنم صد دمدمه

با دست ویش حول حیلتش — در زمین ریزم کونه سخت سحر

تلبیس وزیر با نصرانی

پس بگویم من بسر نصرانیم — ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من — وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم — آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من — متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست — از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو — حال تو دیدم ننوشم قال تو

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند — نایب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین — ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا — ما چو مرغان حریص بی نوا

دمبدم پابستهٔ دام نویم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش — کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست — وز فنش انبار ما خالی شدست

اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید — وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان — می نهد انگشت بر استارگان

راه او را جامهٔ پس ایمان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد می‌خیزد ایمان پسر

صدهزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان می‌کرد با ایشان به راز / سرّ انگلیون و زنار و نماز

او بیان می‌کرد با ایشان فصیح / دائما ز افعال و اقوال مسیح

چون چنان دیدند ترسایان زار / می‌شد مدام در غم او اشکبار

او به ظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو به مو ذره به ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

گفت زان فضلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن

موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت نصاری وزیر جهود را

چون بسوی دام بار اندر شوند — داد خواهان در پی داور شوند

در صفیری بار در دام اندر کشی — جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند — کرکس زرین گردون پر زند

ترک روز آخر چو با زرین سپر — هندوی شب را به تیغ افگنده سر

میل هر جانی بسوی تن شود — هر تنی از روح آبستن شود

فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند — هر تنی را باز آبستن کند

اسپ جانها را کند عاری ز زین — سر النوم اخو الموت ست این

لیک بهر آنکه روز آیند بار — بر نهد بر پای شان بند دراز

تا که روزش وا کشد زان مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش — وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان

یار با او غار با او در سرود — مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

باز گو کر چیست این ردلیستها — چشم حق بر چیستها و گوستها

میشکستند آشکارا یک بیک   تا که نور در چراغی بر فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم   کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم   چون تو با مائی نباشد هیچ غم

در تمثیل عارف و حال و معنی آیه الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

هر شبی از دام تن ارواح را   می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس   فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان   شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم   گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم   فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه زین حال عارف وانمود   خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص اکنات و حصص   مرغ وار از دام جسته در قفص

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست‌وجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

در تحریض متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

قصهٔ دیدن خلیفهٔ بغداد لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی ‌‌‌‌ ‌ کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی ‌ ‌ گفت خامش چون تو مجنون نیستی

دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا ‌ ‌ هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا

با خودی تو لیک مجنون بیخودست ‌ ‌ در طریق عشق بیداری بدست

هر که بیدارست او در خواب‌تر ‌ ‌ هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما ‌ ‌ هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال ‌ ‌ وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر ‌ ‌ نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال ‌ ‌ دارد امید و کند با او مقال

نی چنانکه از خیال آید بحال ‌ ‌ آن خیالش گردد او را صد وبال

دیو را چون حور بیند او بخواب ‌ ‌ پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت ‌ ‌ او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید ‌ ‌ آه از آن نقش پدید ناپدید

هر که بویش نیست بی‌بینی بود ‌‌ بوی آن بوییست کو دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد ‌‌ کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش ‌‌ پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز ‌‌ خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر آن وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر ‌‌ کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او ‌‌ لذتی می‌دید و تلخی جفت او

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته ‌‌ در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو ‌‌ زانکه باشد صد بدی در زیر او

هر که باشد زشت گفتش زشت دان ‌‌ مرده هرچه گوید آن را نیست جان

گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود ‌‌ پاره‌ای از نان یقین هم نان بود

آن علی فرمود نقل جاهلان ‌‌ بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست ‌‌ بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث ‌‌ تا نماز فرض او نبود عبث

کو ز آدم ننگ دارد از حسد ‏— با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست ‏— ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان ‏— کز حسد آلوده باشد خاندان

خان و مانها از حسد گردد خراب ‏— بار و تا بین از حسد گردد مرا

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک ‏— آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا ‏— جسم پر از حقد و کبر و ریا

طهرا بیتی بیان پاکی است ‏— گنج نور است ار طلسمش خاکی است

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد ‏— زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا ‏— خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد ‏— تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد ‏— زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند ‏— خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند

بینی آن باشد که او بوئی برد ‏— بوی او را جانب کوئی برد

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر — حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان — گشته بنده آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر — جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون رسول کرد آن جهود حمله را — فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر — این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع — رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو — شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام — در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست — ورنه اندیشه توکل تهمتست

ظاهرش میگفت در ره چیست شو / ور اثر میگفت جانرا سست شو

ظاهر نقره سپیدست و نو / دست و جامه زان سیه گردد ازو

آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشانرا بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

منتظرم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافگنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده امیر سبط از نصاری

راههای مختلف آسان شدست | هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی | هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود | که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت | بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او | جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت | نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان | عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب | عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی | لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف | ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی | زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخره مردان مشو | رو سر خود گیر و سرگردان مشو
چشم بر حسرت مدار از خلاف | دور شو تا یابی از حق ایتلاف
در یکی گفته که این جمله توئی | می نگنجد درمیان ما دوئی
این همه آغاز با آخر یکیست | هر که او دو بیند احول مردکیست

سال

دیگری گفت که امر و نهی ماست | مهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینم اندر آن | مستقیم | قدرت آن را بدانیم آن زمان
دیگری گفت که عجز خود ببین | که نعمت کردست آن عجز ببین
قدرت خود بین که این قدرت از وست | قدرت تو نعمت او دان که اوست
دیگری گفت گرین دو در گذر | ست لو و هر چه نگنجد در نظر
دیگری گفت که عجز و قدرتت | بگذرد و هر چه اندر فکرتت
از هوای خویش در هر ملتی | رنے | گشته هر قومی اسیر دولتی
دیگری گفت که کش این شمع را | کاین لطف چون شمع آمد جمع را
از لطافت گذری وار حیال | کشته باشی هم تو شمع وصال
دیگری گفت کش ما که مدار | تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود | لیلیت از سر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از بهر خویش | پیش آید پیش او دنیا ز پیش
دیگری گفت که آنچه داد حق | بر تو شیرین کرد اینجا در حق
بر تو آسان کرد خوش آرام گیر | خویشتن را در میان در رهگیر
دیگری گفت که بگذر زان خود | ردہ | کان قبول طبع تو رشتست بد

چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان شده — تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر آب و طین — تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی — بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست — کآفتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار — خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد — این خبرها وین امانت وین سداد

آن جماد از لطف چون جان میشود — زمهریر قهر پنهان میشود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف

مر جمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست — با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت — هر کجا کوهی، از وی یشم گشت

کیمیا سازست چه بود کیمیا — معجزه بخشست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود

ور یکی گوئی که صد یک چون بود — اینکه با ایشد که مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر — این بضد او ز پایان تا بسر

چون یکی باشد بگو زهر و شکر — مختلف در معنی و هم در صور

تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی تو از گلزار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی — از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

زین نمط وین نوع ده طومار دو — بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت — وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا — ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا

نیست یک رنگی کزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند ملیک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده — تا بدان آن بحر درافشان شده

پس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی

آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را مسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این به غایت دون بود

اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر

گرسودی کور رہ نگداشتے | اگرمی خورشید را ساختے
وررہ بودی او کسود ار تعریت | کی مسرودی ہیچ تیج این ناحیت

در بیان خسارت وزیر درین مکر

ہیچ تو نادان و غافل بد و زیر | ہیچ می ‌زد با قدیم ناگزیر
ناگریر جملکاں حی قدیر | لایزال و لم یزل فرد و نصیر
با چناں قادر خدائی کز عدم | صد چو عالم ہست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند | چونکہ چشمت را بخود بینا کند
گر جہاں پیشت عظیم و بی‌ حد ست | پیش قدرت ذرہ میداں کہ نیست
این جہاں خود حبس جانہای شماست | ہین روید آنسو کہ صحرای خداست
این جہاں محدود و آں خود بیحد ست | نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد ہزاراں نیزۂ فرعون را | درشکست از موسیٰ با یک عصا
صد ہزاراں طب جالینوس بود | پیش عیسیٰ و دمش افسوس بود
صد ہزاراں دفتر اشعار بود | پیش حرف امیّش آں عار بود
باچنیں غالب خداوندی کسی | چون نمیرد گر نباشد اوخسی

از سر اکرام و از بهر خدا ‏ ‏ ‏ بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو ‏ ‏ ‏ بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست ‏ ‏ ‏ لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند ‏ ‏ ‏ وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه بدبختیست ما را ای کریم ‏ ‏ ‏ از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد ‏ ‏ ‏ میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم ‏ ‏ ‏ ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن ‏ ‏ ‏ خیر کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کاین بیدلان ‏ ‏ ‏ بی تو گردند آخر از بیحاصلان

جمله در خشکی چو ماهی میطپند ‏ ‏ ‏ آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس ‏ ‏ ‏ الله الله خلق را فریادرس

دفع کردن وزیر مریدان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو ‏ ‏ ‏ وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید ‏ ‏ ‏ بند حس از چشم خود بیرون کنید

ور زر او ور زر چون او صد هزار — نیست گردد با حد از یک شرار
بین آن تخییل را حکمت کند — بین آن زهرآب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین — مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را
در جهان گنجها پنهان کند — خار را گل جسمها را جان کند
از سبب سوزیش من سوداییم — ور خیالاتش چو سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدیم — در سبب سوزیش هم حیران شدیم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی علیه السلام

چون وزیر ماکر بد اعتقاد — دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست — وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را ای تو نور — بی عصاکش چون بود احوال کور

چون پدید آید تو را از ابتدا — مدتی کن تحسین تا انتها

ضعف و عجز و فقر ما دانسته — در دیار اعظم دوا دانسته

جان ما را قدر طاقت بار ده — ضعیفان قدر قوت کار ده

دانه هر مرغ اندازه ویست — طعمه هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن — هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمه هر گربه دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا توئی — خشک ما بحرست چون دریا توئی

با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است — با تو ای ماه این فلک باری کیست

ما بجا کی بر فلک بردیم دست — بر سما یا تو چون حاکم نیست

صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی اسمهاست

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست — تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری — تو ز گفت خواب بوئی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خاکی بزاد — عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست — موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور — تا ازین مستی از آن جامی تو کور

گفتگوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو — این فریب و این جفا با ما مگو

ما اسیرانیم تا کی زین فریب — بیدل و جانیم تا کی زین عتیب

ما که باشیم ای تو ما را جان جان ‌‌ ‌ تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما ‌ ‌ ‌ تو وجودی مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم ‌ ‌ ‌ حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد ‌ ‌ ‌ آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست ‌ ‌ ‌ هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را ‌ ‌ ‌ عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر ‌ ‌ ‌ نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند ‌ ‌ ‌ نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر ‌ ‌ ‌ اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود ‌ ‌ ‌ لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم ‌ ‌ ‌ عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه ‌ ‌ ‌ عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند ‌ ‌ ‌ گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع ‌ ‌ ‌ نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت ‌ ‌ ‌ گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

الله الله یک نظر بر ما فکن	لا تقطعنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون	زانک مشغولم به احوال درون

لابه کردن مریدان مر وزیر را و اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان	آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک	گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی	زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

بسته در زنجیر چون شادی کند		کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند		بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان		زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو	گو	ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میل استت بدان		قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست	اندر آن	خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند		کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار		جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش	از	می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند		سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند		سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما		باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد		کای مریدان از من این معلوم باد

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ‌‌ ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است ‌‌ ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار ‌‌ حجت ‌‌ خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست ‌‌ وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست ‌‌ خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او ‌‌ [illegible] ‌‌ ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی ‌‌ بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماری است ‌‌ وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو ‌‌ می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه ‌‌ می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین ‌‌ [illegible] ‌‌ جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا ‌‌ می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو ‌‌ [illegible] ‌‌ هر کرا دردست او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر ‌‌ هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو ‌‌ بینش زنجیر جباریت کو

هر یکی را همچنین گفت او خدا — نیست باب حرف تو در دین جدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز — هرچه او را گفت این الفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد — هر یکی صفتی دگر بود المراد

پس آن طومار باید مختلف — همچو شکل حرفها با الف

حکم این طومار صفت حکم آن — پیش از این کردیم این صفتها بیان

صفت هر یک را بیان تا سر — شرح وا دستم این را می ببر

کشتن مرید خویش را در خلوت

ای ازان حال رو در دیگر در بست — خویش را کشت او روح خود درست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او — موکنان جامه دران در شور او

کان چنان در ماتم جان داد تمرد — از عزیزی و بزرگی روی کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش — درد او دیدند بر جانهای خویش

آن خلایق بر سر گورش همی — گرد و خون را از دو چشم خود همی

جمله از درد فراقش در فغان — هم شهان و هم مهان و هم کهان

که وراسته علیه السلام پیغام کرد | که همه خویشان و یاران باش ورد
روی در دیوار کن تا انتهی | در وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستور نگهدار نیست | بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام | رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا به زیر حرب ماره هیون حطب | من اسوده در عصا در عطب
پهلوی عیسی علیه السلام مقیم بعد ازین | بر سر از آسمان چهارمین

ولی عهد ساختن تو زید هر یک امیر را جدا جدا

وانگهان سه امیری را خواند | یک بیک تنها به یک حرف راند
گفت هر یک را بدین تسلیم | نایب حق و خلیفه من تو ای
وان امیران دگر اتباع تو | کرد عیسی علیه السلام را اتباع تو
هر امیری کو کشد گردن مگیر | ناکسی با خود همیدار شان اسیر
ایکه تا من زنده ام این وا مگو | تا بمیرم این ریاست را مجو
تا بمیرم من تو این پیدا مکن | دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح | یک بیک برخوان تو با امت فصیح

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد		چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان	تمیز	هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی		چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل		لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری		صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	صورت	در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست		پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج	گدازان	تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او	هم گدازی	خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را		او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه		بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب		بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره		شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق		تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری		لیک ترسم تا نلغزد خاطری

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام	دست و دامن را بدست او دهیم
دست در دامان و دستش در نهیم	سر بحکم و اختیار او نهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار	نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت پرست	پیش او یک گشت کز صورت برست

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق اند که لا نفرق بین احد من رسله

چون بصورت بنگری چشم تو دست	تو بنورش در نگر کان یکتو است
لاجرم چون بنگری افتد نظر	آن یکی بینی دو ناید در نظر

آن امیر دیگر آمد از کمین | دیگری او در حوالی مست بد همچنین
از قبل او میر طومارے نمود | تا برآید هر دو را جسم و وجود
آن امیران دگر یک یک قطار | برکشیده تیغهاے آبدار
هر یکی را تیغ و طومارے بدست | در هم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران | تیغها را برکشیدند از میان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد | تا ز سرهاے بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست | کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهاے فتنها کو کشته بود | آفت سرهاى ايشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت | بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است | چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ | وانکه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنی است خود پیدا شود | وانچه پوسیده است او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست | زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلّموا النّاس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند الیتا از زبان اردو و قال علیه السّلام اُمرنا ان نُنزل النّاس منازلهم

گفتها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

جنگ کردن اُمرا در ولیعهدی و تیغ کشیدن بر همدگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد از آن آن منست

دست زن در ذیل صاحب دولتی ‌‌ ‌‌ تا ز افضالش بیابی نعمتی

صحبت صالح ترا صالح کند ‌‌ ‌‌ صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی ‌‌ ‌‌ آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او ‌‌ ‌‌ بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب ‌‌ ‌‌ چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف ‌‌ ‌‌ رو نهادندی بر آن وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ‌‌ ‌‌ ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر ‌‌ ‌‌ در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد ‌‌ ‌‌ نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان ‌‌ ‌‌ نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن ‌‌ ‌‌ از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق ‌‌ ‌‌ گشته محروم از خرد وز شرط طریق

هم مخبط دینشان و حکمشان ‌‌ ‌‌ از پی طومارهای کژ بیان

با لطف ابر بود با همت است — چون نزول تیغ سوی حق را الست

تیغ بیرون را بهر کار زار — سکر اول تا نگردد کار زار

گر بود چیزیش رود دیگر طلب — ور بود الماس تیغی آن طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین

گر انار می‌خری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ آن خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان — می‌نماید دل چو دُر از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سواد دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند

یک زمانی صحبتی با اولیا — بهتر از صد ساله بودن در تقا

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون به صاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان — دل مده الا به مهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو کامیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی

شعله‌ها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود — زانکه خور برجی به برجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست — مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون‌ریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران باشند کاندر اختران — کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق — در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را او یافته — روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی‌بهره شده

جزوها را رویها سوی کل است — بلبلان را عشق با روی گل است

نام احمد این چنین یاری کند　　تا که نورش چون نگهداری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین　　تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر　　کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود　　در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج　　سوره بر خوان و السما ذات البروج

سنت بد کز شه اول زاد　　این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی　　سوی او نفرین رود هر ساعتی

زانکه هر چه این کند زان گون ستم　　[illegible]

نیکوان رفتند و سنتها بماند　　وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان　　در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور　　در خلایق می رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب　　آنچه میراث است اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری　　شعلها از گوهر پیغمبری

زآب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نار و دود / قطره ناستان کفر ترسا و جهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر آبراه

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه می رهاند بی درنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تا ابد باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و در سخن آمدن طفل و تحریص خلق در افتادن بآتش

گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آبه جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف

ایضاً نام

آنچه از دریا بدریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود

از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن بادشاه جهود و بت نهادن بهلوی آتش که هر که این بت سجده کند از آتش برهد هر که سجده نکند او در آتش اندازد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / بهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای آن بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نار ایشان سود گذار

اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت می‌کشانم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید ای همه پروانه‌وار — اندرین بهره که دارد صد بهار

اندر آیید ای همه مستان وحراس — اندر آیید ای همه جیبن شتاب

اندر آیید اندرین کنز عتیق — تا که گردد روح صافی و رقیق

مادرش انداخت خود را اندر او — دست او بگرفت طفل مهرجو

مادرش هم زان لب نی آتش گرفت — در وصال لطف حق سهل آن گرفت

اندر آمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش گو دولت را سپرد

نعره می‌زد خلق را کای مردمان — اندر آتش سرگیاهی بوستان

بانگ می‌زد در میان آن گروه — پر همی‌شد جان خلقان از شکوه

[illegible]

اندر افتادن مردمان خویشتن را در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه — سجده بت می نکرد آن مؤمنه

طفل ازو بستد در آتش در فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم — گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجیب — رحمت است این سر برآورده ز جیب

اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کآتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی

این جهانی نیست شکل هست ذات — آن جهانی هست شکلی بی ثبات

چون خدا خواهد که مان یاری کند ... میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست ... وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست ... مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود ... هر کجا اشکی روان رحمت بود

باش چون دولاب نالان چشم تر ... تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار ... لطف خواهی بر ضعیفان رحم آر

مرحمت فرمود سید عفو کرد ... پس ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

عتاب کردن آن پادشاه جهود آتش را

رو به آتش کرد شاه کای تندخو ... کان جهان سوز طبیعی خوت کو

چون نمی سوزی چه شد خاصیتت ... یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نبخشایی تو بر آتش پرست ... آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی ... چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم بندست ای عجب یا هوش بند ... چون نسوزاند چنین شعله بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست ... یا خلاف طبع تو از بخت ماست

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن — میفکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست — زانکه شیرین کردن هر تلخ از وست

تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع میکردند کآتش در میا

آن یهودی شد سیه روی و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند — در فنای جسم صادقتر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر — دیو هم خود را سیه رو دید شکر

آنچه می مالید در روی کسان — جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست — شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد صلی الله علیه وسلم را بتسخر بخواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند — مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل — من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو بهالاتر نگر ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

کاین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ

باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را اهلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

جواب دادن آتش بادشاه جهود را بامر بادشاه حقیقی

گفت آتش من همانم آتشم ‏ ‏ اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم ‏ ‏ تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان ‏ ‏ چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو ‏ ‏ حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی ‏ ‏ کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند ‏ ‏ سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد ‏ ‏ اندر و شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن ‏ ‏ غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود ‏ ‏ عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند ‏ ‏ با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام ‏ ‏ همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد ‏ ‏ هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن ‏ ‏ کاین دو میزایند همچون مرد و زن

طنز و انکار کردن بادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت اصحاب خویش را

این عجائب دید آن شاه جهود | جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران | مرکب استیزه را چندان مران
گذرار کشتن مکن این فعل بد | ملکدار این آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد | ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید | پای دار ای سگ که قهر ما رسید

ره جستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن و جهودان را در میان گرفتن و سوختن

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت | حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق | جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس | سوخت خود آتش مر ایشان را چو خس
آنکه او بودست ام الهاویه | هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است | اصلها مر فرعها را در پی است

هر که بیرون بود زان خط جمله را ⁂ پاره پاره می‌گسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی می‌کشید ⁂ گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون به جمعه می‌شد او وقت نماز ⁂ تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نیامد اندر آن ⁂ گوسپیدی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپید ⁂ دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان ⁂ نرم و خوش همچون نسیم گلستان

آتش ابراهیم را دندان نزد ⁂ چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین ⁂ باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون به امر حق بتاخت ⁂ اهل موسی را ز قبطی واشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید ⁂ با زر و تختش به قعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید ⁂ بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل ⁂ مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

از دهانت چون برآید حمد حق ⁂ مرغ جنت سازدش رب الفلق

کوه طور از نور موسی شد به رقص ⁂ صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز ⁂ جسم موسی از کلوخی بود نیز

آنکه ماند مدتی باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب

با زراندوده‌ات از ره نفگند — تا خیال کژ ترا چه نفگند

از کلیله باز جو آن قصه را — واندر آن قصه طلب کن حصه را

در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشر و افسانه بود وین مغز جان

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران آن شیر را

طائفهٔ نخجیر در وادی خوش — بودشان از شیر دایم کش مکش

بسکه آن شیر از کمین می در ربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن

آنهاد حص کرد الی ست ‌ ‌ باد تقس میکا کا کالی ست

ی ریا بر سفد رو با حدیق ‌ ‌ امدک انا کتا میں یر دلسق

دین اعس باہای یار ابیان ‌ ‌ ادک ادک در دوار حلس جہان

تا الیہ لیعید الطابت الظلم ‌ ‌ حصا با الصتا الی حیث ظلم

تر تقی الی اسما الشقق ‌ ‌ حقا میسا الی دارا لحق

ثم اتما بکل هات الفال ‌ ‌ صص کلک حمد من لی عالال

کر تلیسیا الی اشا لها ‌ ‌ سکه یبال الص بما لها

کہد انقصت ترل لها ‌ ‌ و افسا ال رالب بطر شا لها

پارسی گو یم ہیا اس تخمس ‌ ‌ ال طرف آمد کہ آہ آں حیس

یتم مرغ ره اسه وبا مده رستها ‌ ‌ کہ لطرب کرد ر دوقی راہ مرستا

رہ ق حسا ارحش ہوا شیں ‌ ‌ دوق حرد ارگی بود باشد مصر

باگر آں وقتا ال حلسے بود ‌ ‌ چول ه دیر ست حلس ادستو

ہمچو آب و ماں کہ حلس با بود ‌ ‌ گشت حس باوا بدرماند ود

نقش حلسیت داروا آب بال ‌ ‌ راعقلا آخر لو آمر احلس دال

دا لحیر حس باشد دوق با ‌ ‌ آں گر باشد باست حلس را

در توکل جهد و کسب اولی‌ترست / تا حقیقت حق توی این بهترست

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو

جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل الغرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

گفت آری گر وفا بینم نه مکر | مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم | من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین | از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید | قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای امیر با خبر | الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است | رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است | این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر بآواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو

قایل امر است و قابل شوی — وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ — تا نبینی آن در و درگه مخسپ

هان مخسپ ای کاهل بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر و خفتن درمیان رهزنان — مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی — مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود — سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار — می برد بی شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

تکیه بر جبار کن تا وارهی — ورنه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند — کان حریصان کاین سببها کاشتند

چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا   می‌پریدند از وفا اندر صفا   سوی

چون بامر اهبطوا بندی شدند   حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد   هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل کردن

گفت شیر آری ولی رب العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام   هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد   بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد   بارت   بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا

تا مرا زینجا بهندستان برد | بو که بنده کان طرف شد جان برد

پس سلیمان کرد باد این برات | برد باد او را بسوی سومنات

باد را فرمود تا او را شتاب | برد سوی قعر هندستان بر آب

نک ز درویشی گریزانند خلق | لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس | حرص و کوشش را تو هندستان شناس

روز دیگر وقت دیوان و لقا | پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب | بنگریدی بار گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن | تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال | فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من در او از خشم کی کردم نظر | از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان | جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم | در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست | او بهندستان شدن دور اندرست

چون بامر حق بهندستان شدم | دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بگشا و ببین

صد هزار اندر هزاران مرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه — که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث — گر ز ما باور نداری این حدیث

کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال — لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شکال و از حیل

جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه

این جهان زندان و ما زندانیان ... حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن ... نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول ... نعم مالٌ صالحٌ خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است ... آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند ... زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت ... از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود ... بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد ... کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد

گرچه جمله این جهان ملک ویست ... ملک در چشمش دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن ... پر کنش از باد کبر من لدن

کسب کن جهدی باشی بکن ... تا بدانی سر علم من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد ... منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

گرچه این جمله جهان بر جهد شد ... جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

ارکه نگر بر یم ارحود لے محال — ارکه برتا یم ارحق ای وبال

باب پنجم نهادن تیر جهد ابر توکل فوائد جهد بیان کردن

تیر گفت آری ولیکن هم سیں — جهد هاے انبیا و مومنیں

سعی ابرار و جهاد مومناں — تا بدیں ساعت بر آعار یہاں

حق تعالی جهد تا برا راست کرد — انچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلها تاں جمله حال آمد لطیف — کل شی من ظریف هو ظریف

دامها تاں مرغ گردوں گرفت — نقصها تاں جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانے اے کیا — در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیاں کردست کس — در ره ایمان و طاعت یکنفس

سر شکسته نیست ایں سر را مبند — یکدو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد ست — مکرها در ترک دنیا وارد ست

مکر آں باشد که زندان حفره کرد (رمان) — آنکه حفره بست آں مکریست سرد

تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را و مهلت خواستن

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان — همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست — ور نه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب دادن خرگوش نخچیران را

زین نمط بسیار برهان گفت شیر … کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال … جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان … کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر … حاجتش نبود تقاضای دگر

همچو آن بستند و رفتند آن زمان … سوی مرعی ایمن از تیر زیان

جمع گشتند کجا آن وحوش … او فتاده در میان حمله جوش

هر کسی تدبیر رایی میزدند … هر یکی در حول هر یک میشدند

عاقبت کردند اتفاق حمله شان … تا بیاید قرعه اندر میان

قرعه بر هر کو فتد او طعمه است … بی سخن شیر ژیان را لقمه است

هم برین کردند آن حمله قرار … قرعه آمد سربسر از اختیار

قرعه بر هر که فتادی روز روز … سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور … بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

قوم گفتش که چندین گاه ما … جان فدا کردیم در عهد و وفا

جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

کی زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را — نبود آن در شیر و اندر اژدها

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست — کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد شش‌صد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نداند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر ازان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت‌پرست — جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل هم یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید که نهند او را بتان — او درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از صورت چه چیز او کمست

گفت هر رازی نشاید باز گفت ‌‌ / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه ‌‌ / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت ‌‌ / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو ‌‌ / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع ‌‌ / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم ‌‌ / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب ‌‌ / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر ‌‌ / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را ‌‌ / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو ‌‌ / وز سؤالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد ‌‌ / سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت ‌‌ / کز اندیشید او خود طاق و جفت

با وحوش از ریک بد کشاد راز ‌‌ / سر خود در جان خود میراند باز

قصهٔ مکر خرگوش با شیر

آدمی را دشمن پنهان بسی ست / آدمی با حذر عاقل کسی ست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار موتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش راز از ایشان

چون معلم بود عقلش ز ابتدا　　بعد ازان شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا　　گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران　　حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر　　او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ　　رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را　　یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته　　بر که می خندی چه پا را بسته

وانکه پایش در ره کوشش شکست　　در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد　　قابل فرمان بد او مقبول شد

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه　　بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر اثر کردی درو　　بعد ازان باشد امیر اختر او　(ارس)

گر ترا اشکال آید در نظر　　پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان　　ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست　　کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن | بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر | خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان | خام باشد خام سستِ نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند | چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش | چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه همواریست زیرش دامها | قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست | لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو | خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو | سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا | کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو | طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان | کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم | تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود | عقل او از روح محفوظی شود

عاقلش چندان بود کش بیش نیست / چشم چندین بحر هم چندینش نیست

صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن که غیر پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون ز بادست قلم دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

کرده تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نی ذکر را

فکر تو تاویل کرده ذکر را — ذکر را دان و مگردان فکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس در قند

ما بدان ماند حالت طرفه مگس — کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب — ذره خود را دیده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان — گفت من عنقای وقتم بیگمان

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده ام — مدتی در فکر آن می مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد — می نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو — آن نظر کو بیند آن را راست کو

بالشند پر سر دریاست ملتست	آب	چونکه بر تند ملتست و رست عرق گشت
عقل پنهان ست و ظاهر عالمی		صورت ما موج و یا از وی نمی
هر چه صورت میوسیلت سازدش		زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را		تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز	ار	می دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد		واسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر		هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست	توئی	اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو	لیکن	با خود آ ای شهسوار اسپ جو
در رو دل جو و پیدا او در را		تا نبینی سرخ و سبز و زرد را
وصفها را مستمع گوید براز		تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدائی و نزدیکی ست گم		چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را	سه انوار	تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو		شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود		پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نقش آنست از فاعلی ایزدان ‌‌ ‌‌ بارگردن دستهای خود گران

باو در مردم هوا و آرزوست ‌‌ ‌‌ چون هوا گم شد است نام اوست

حرص بودیعتهای کردگار ‌‌ ‌‌ گو سراپای است با پدار

حطه تا هان گردد وال کیا ‌‌ ‌‌ حس کیا و حطهای انبیا

راه گوش باد تاهان از هواست ‌‌ ‌‌ نام نامی انبیا از کیمیاست

اندرونها نامتان از کسید ‌‌ ‌‌ نام احمد تا ابد می رسد

نام احمد نام جمله انبیاست ‌‌ ‌‌ چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر ‌‌ ‌‌ قصه خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن پیش شیر

دیر شد خرگوش بس تاخیر کرد ‌‌ ‌‌ مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز ‌‌ ‌‌ تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل ‌‌ ‌‌ تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر ‌‌ ‌‌ بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب ‌‌ ‌‌ می دود چون کاسها بر روی آب

لیک چون موج سخن بدهد لطیف ‌‌ ‌ سحر آن دانی که بنماید شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت ‌‌ ‌ از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد ‌‌ ‌ موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون ‌‌ ‌ باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ‌‌ ‌ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا ‌‌ ‌ در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می شود دنیا و ما ‌‌ ‌ بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می رسد ‌‌ ‌ مستمری می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست ‌‌ ‌ چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز ‌‌ ‌ در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع ‌‌ ‌ می نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه ایست ‌‌ ‌ نک حسام الدین که سامی نامه ایست

وصف او از شرح مستغنی بود ‌‌ ‌ رو حکایت گو که بیگه می شود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها — واندرون از عکس انوار علاست

نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگ ها — پس بضد نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی نور بود — رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود

دیدن نورست آنگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه — و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست

گفت ای شه آن کسی را کس شمار / عبد را اشکم دیده را گوشش دار

خاص از مهر کوته جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جوئی دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کان خرگوش می‌آید ز دور

می‌دود بی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف — بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام — من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین — امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن — غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی — تو خداوندی و شاهی مه رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی — من چه خرگوشم که در گوشم نهی

پست شد مردود از آن ابلیس پر / می شتابد تا الی روز تا مقر سر

حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

انتقام از ما مکش اندر ذنوب / یا کریم العفو ستار العیوب

آنچه در کونست اشیا هرچه هست / وانما جان را بهر صورت که هست

گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل پرریش او

یار من از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد از این زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد

از وظیفه بعد از این امید بر / حق همی گویم ترا الحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بیباک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

میشدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود

موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل

نوبت هدهد رسید و پیشه آتش ‌‌ وآن بیان صنعت دانش راست

گفت ای شه یک هنر کان کمترست ‌‌ بازگویم گفت گو تا بهترست

گفت برگو تا کدام ست آن هنر ‌‌ گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین ‌‌ می ببینم آب در قعر زمین

تا کجا یست و چه عمقستش چه رنگ ‌‌ از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را ‌‌ در سفر می دار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق ‌‌ در بیابانهای بی آب ای شفیق

عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را ‌‌ در سفر ساقی شوی اصحاب را

همره ما باش و هم پیشوا ‌‌ تا کنی تو آب پیدا بهر ما

باش همراه من اندر روز و شب ‌‌ تا نمیرد از عطش لشکر تعب

بعد ازان هدهد آن همراه بود ‌‌ زان که از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد ‌‌ با سلیمان گفت کو گفت است بد

از او بسی بود بیش شه مقال ‌‌ حاجت خود لاف دروغ و محال

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا نازل شود چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از همزبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را خواجهٔ / عرضه دارد از هنر دیباجهٔ

چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

بوالبشر کو علم الاسما بگست ‌ ‌ ‌ صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست ‌ ‌ ‌ تا به پایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد ‌ ‌ ‌ آنکه چستش خواند او کاهل نشد

آنکه آخر مومن ست اول بدید ‌ ‌ ‌ هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخربین بود او مومن ست ‌ ‌ ‌ هر که آخربین بود او بیدلست

هر که او را مقبل و آزاد خواهد ‌ ‌ ‌ او عزیز و محترم و دل شاد ماند

علم هر چیزی تو از دانا شنو ‌ ‌ ‌ سر اسم علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش ‌ ‌ ‌ اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا ‌ ‌ ‌ نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست ‌ ‌ ‌ لیک مومن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی ‌ ‌ ‌ پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بد این منی اندر عدم ‌ ‌ ‌ پیش حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل این آمد حقیقت نام ما ‌ ‌ ‌ پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد ‌ ‌ ‌ نی بر آن کو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون به نور پاک دید ‌ ‌ ‌ جان و سر نامها گشتش پدید

گر مر او را این نظر بودی مدام | چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او | چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت کای هدهد رواست | کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ | پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا | قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم | من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست | گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران | جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا | گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست | از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

از کرم دان اینکه می‌ترساندت		تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر		گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد		پرغضب برکینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر		ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	ماد آلس	کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پاد آ	پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت		جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر		ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است		چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس		از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر	سا آی	تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان		مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان	قهر	رحمتم کن مهر من در دل نشان

چون ملایک نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو

چون ملایک انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت

این چنین آدم که نامش میبرم — گر ستایم تا قیامت قاصرم

این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند

خاک گوید نابه گل در بهار | ناگهان بادی برآرد دود و نار
حال دریا ز اضطراب جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست | حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندر و از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح | گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد است و رنج | کهتران را کی توانند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع | ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست | این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدان | مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت | دل بسوی جنگ تا رد عاقبت
زندگانی راستی ضدهاست | مرگ آنکه در میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان | جنگ اضداد است عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت | با ضدان اندر وفا و مرحمت

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

درمن آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او برکند

درمن آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خلال

این زمین با سکون و با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب

ای بسا کُه زین بلای ناگهان / گشته است اندر زمین چون ریگ آن

ای بسا کُه زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند موت

خلال — وبا

تا به پشت تو من ای کان کرم	چشم بگشایم بچه در نگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس آن خرگوش را

چونکه شیر اندر برش خود را کشید	در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب	اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت	شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید	مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود	زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر	عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی	از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی	دانکه اندر قعر چاهی بی‌سنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن	بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان	از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید	نک جزا طیرا ابابیلت رسید

عاقبت هر یک بجوهر باز گشت — هر یکی با جنس خود انباز گشت

لطف باری این پلنگ و رنگ را — الف داده در رنگستان جنگ را

لطف حق این شیر را و گور را — الف دادست این دو ضد دور را (دور را)

چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او از این رو پندها — گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پاواپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا — میدهی بازیچه ای داهی مرا (داهی)

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست — اندرین قلعه ز آفات ایمنست

یار من بستد ز من در چاه برد — بر گرفتش از ره و بی راه برد

قعر چه بگزید هر کو عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست — تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی — تو مگر اندر بر خویشم کشی

گربه کوری بین که دزدی آن رهش — هیچ را بد گو مگو کس را تو هیچ
مومن ار ینظر بنور الله بود — غیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی — در بدی از نیکوئی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده — گنج احسان بر همه بگشاده
بی شمار و حد عطاها داده — باب رحمت بر همه بگشاده
بی طلب هم میدهی گنج نهان — رایگان بخشیده جان و جهان
در عدم کی بود ما را جود و طلب — بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان — سایر النعمت که ناید در بیان
الحمد النعم اسلی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام
بی طلبمان میدهی ای حق ودود — کز تو آمد جملگی جود و وجود

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی از کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تو ئی وآن زخم بر خود میزنی / بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آیینه یکدیگر اند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

درچنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تگ این چاه دهر / نفس چون خرگوش خونت کشت قهر

نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها

مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

آنکه جز ظلمت دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و سوخت زود

گردنش بشکست و مغزش بردرید / جان ما از قید محنت وارهید

جمع شدن نخچیران سوی خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت ‌‌ (دوان) ‌‌ سوی نخجیران روان شد تا بدشت

شیر را چون دید محو ظلم خویش ‌‌ (کشته / از) ‌‌ سوی قوم خود دوید او پیش پیش

شیر را چون دید کشته ظلم خود ‌‌ می دوید او شادمان و با رشد

شیر را چون دید در چه کشته زار ‌‌ چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ ‌‌ سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد ‌‌ سر بر آورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند ‌‌ (شاخها) ‌‌ تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا ‌‌ می سراید هر بر و برگ جدا

بی زبان هر بار و برگ شاخها ‌‌ (سرآید) ‌‌ می ستاید شکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا ‌‌ تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل ‌‌ چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند ‌‌ همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس ‌‌ وانکه گرد جان ازانها خود مپرس

این نکاک بوتی سادی کمن	ای تو لسته بوت آزادی کمن
آنکه ملکش برترار بوت نسد	برترار هست انکش بوت زمد
برترار بوت ملوک باقیمد	دور دائم ر وحهار اساقیمد
ترک این تمرسر ارنگوی نیکدور رو	ترکی اندر سراب حلدیور
نیکدوردری چه که دنیا ساعقست	هرکه ترکش کرد اندر را حقست
همی الترک راحت گوش کن	بعد ازان جام لقارا نوش کن
بسگان نگدار این مردار را	خرد نشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل	اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مرا او را این ندا

تو فرشته آسمانی یا پری ۔۔۔ بلکه عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست ۔۔۔ دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو ۔۔۔ آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی بمکر ۔۔۔ آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو تا قصه درمانها شود ۔۔۔ بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم نما ۔۔۔ صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کو شادی فزاست ۔۔۔ روح ما را قوت و دل را غذاست

گفت تائید خدا بود ای مهان ۔۔۔ ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد ۔۔۔ نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می رسد تفضیلها ۔۔۔ باز هم از حق رسد تبدیلها

حمد وصل و دست و اینمه این چنین ۔۔۔ سجده آن از جان و دل آرید این

(یعنی سلطان را از قوت دل او داد است)

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تائید را ۔۔۔ می نماید اهل ظن و دید را

چون بنوبت میدهد این دولت ۔۔۔ ارچه ستدیرا داد سلطنت

مر عمر را آمد از قیصر رسول　　در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم　　تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست　　مر عمر را قصر جان روشنی ست
گرچه از میری ورا آوازه ایست　　همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او　　چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر　　وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک　　زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود　　هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را　　کی بدانی ثم وجه الله را
حق پدیدست از میان دیگران　　همچو ماه اندر میان اختران
هر کرا باشد ز سینه فتح باب　　او ز هر ذره ببیند آفتاب
دو سر انگشت بر دو چشم نه　　هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست　　عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین　　وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب　　گفت او ز آن سوی واستغشوا ثیاب

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید | معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان | آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست | این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان | کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون | روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم | با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق دریا شکاف | تا بناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را به بلند و دیدن او کرامات عمر را رضی الله تعالی عنه

در میان این ستو یک قصه | تا برسے از کمستر حصه

گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و گزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار [و کارزار]

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این [انجمن]

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول روم مر امیر المومنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام [سلام]

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند [دل ترسنده]

رو بسر در جامها پیچیده اید		لاجرم با دیده و نادیده اید
آدمی دیدست و باقی پوستست		دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به	ور	گر سلیمانست از روی مور به
چون رسول روم این الفاظ تر	آورده	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	آنسه	رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار		می شدی پرسان او دیوانه وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان	تا رجال	وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود	بود	لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت خرما

دید اعرابی زنی او را دخیل	اینک	گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا		زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	اندر آنجا او	مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول		حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر	آن	این دو ضد را جمع دید اندر جگر

دید آن مرشد که او ارشاد داشت — از ازل — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین ‏— جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس ‏— گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش ‏— چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود ‏— خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند ‏— زود و اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد ‏— گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او ‏— گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف ‏— در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با نی تا شکر گشت او ‏— گفت با آبی و گوهر گشت او
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند ‏— کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است ‏— کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است ‏— حق بگوش او معما گفته است

لاتخافوا هست نزل خائفان
هست درخور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس
درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
در صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را
تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس
وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس
خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد
وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز مقام قدس کاجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش
وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یافت
جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی

تو نگو کاین مس برون بُد مختصر — در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بُد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره است باشد آن جماد — در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوتِ جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوتِ آن جانِ جان

نانست قوتِ تن ولیکن درنگر — تا که قوت جان چه باشد ای پسر

گوشت پاره آدمی از زور جان — می شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر — زور جانِ جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش تازد ترکتاز

در زبان گوید ز اسرار نهان — آتش اندر زد و سوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین — کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان — پس مگو کس را چرا کردی چنان

تا کند محبوسش اندر دو گمان	آن کنم کان گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف	زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را	تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان	وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است	گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست	این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بگشادشان در دل نظر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش	ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است	قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ	در صدف آن دُرّهای خرد و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را	از برون خون و درونشان مشکها
تو نگو کاین مایه بیرون خون بود	چون رود در ناف مشکی چون شود

طعنات از کمــکر للطیفین | یار را خوش کن مرکبان وهین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار | (مثال) تا بدانی جبر را از اختیار

مثل

دست کو لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش | مرتعش را کی پشیمان دیدیش

زین پشیمانی که دادی لرزه اش | چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر | تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر دُر و مرجان بود | آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست | بادهٔ جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود | این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان | بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کامل است | گرچه خود نسبت بجان او جاهل است

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب | بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

خلق حق افعال ما را موجد است | فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض | کی شود یک دم محیط دو غرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف | پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما | زو جزا گه یار ما گه مار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان | تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان | چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر | وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را هست کرد | چون بداند جان ما را هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی | کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا | او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد | زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من | آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن | چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم | گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد | هر که آرد قند لوزینه خورد

سبب ابتلای ارواح بایں آب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید — روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب — گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع — بهر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت با عمر چه حکمت بود و سر — حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده — جان باقی بستهٔ ابدان شده

فائده فرما که این حکمت چه بود — مرغ را اندر قفس کردن چه سود

گفت تو بحثی شگرفی میکنی — معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنیِ آزاد را — بند حرفی کردهٔ تو یاد را

از برای فائده این کردهٔ — تو که خود از فائده در پردهٔ

آنکه از وی فائده زائیده شد — چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فائدست و هر یکی — صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست — فائده شد کل کل خالی چراست

آن دم لطفی که جان جانهاست — چون بود خالی ز معنی گوی راست

صوفی جان آمد آن مستدعی — الی — لازم و ملزوم و نافی مقتضی
را که مینالی که نورت باز جست — المعادا — از دلیلی چون عصا کش بایست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما به قصه آمدیم — ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست — ور به علم آییم آن ایوان اوست
گر به خواب آییم مستان وییم — ور به بیداری به دستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم — ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست — ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ — چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی — اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی — دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر — از رسول روم برگو با عمر

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد — در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی — با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا — ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر — انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص — مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است — می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند — انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین — که ره رستن ترا این است این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص — جز که این ره نیست چارهٔ این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار — تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است — در ره این از بند آهن کی کم است

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق — تا بدانی شرط این بحر عمیق

بشنو اکنون داستانی در مثال — تا شوی واقف بر اسرار مقال

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد

تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست و اندر ضبط نیست

بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا می گشت / هیچ نیست جمع تمیزی صحو گشت

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده بان

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود — من قدحها می‌خورم پرخون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگی ست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

این بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوب‌تر — وانتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو این ست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو

نی الفتل خوبرت اگر عریان شود — عالم ار گریان بود خندان شود

نالم و ترسم که او باور کند — وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

عشق من بر مقصد را این هر دو شد — چون شناسد عشق گردی نیست بد

والله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم

طوطیان هندستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی — در قفس محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود — گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت — گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار — یک صبوحی در میان مرغزار

یاد آرید از محبتهای ما — حق مجلسها و صحبتهای ما

بازمیگردیم ازین ای دوستان | سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام | کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید | در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد | آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس | اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر | گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک | این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام | سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وش است | وانچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف | گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار | در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند | زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند | روبهان مرده را شیران کند

این عجب بلبل که بکشاید دهان | تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتش ست | جمله ناخوشها ز عشق او را خوش ست
عاشق کل ست و خود کل ست او | عاشق خویش ست و عشق خویش جو

قصهٔ حجهٔ طیور رعقول الٰہی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود | کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه | وا ندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله | افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا | یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق | پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص | بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان | لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت | هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او | همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب | دم مزن والله اعلم بالصواب

چون نه سماح دهد دریا یکی | در کف خویش ار خود را یکی
او ز قعر بحر گوهر آورد ما | از ریا ما سود و سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود
دست ناقص دست شیطانست و دیو | زانکه اندر دام تلبیس است دیو
چون قبول حق بود آن مرد راست | دست او در کارها دست خداست
جهل آید پیش او دانش شود | جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود | کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار | سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمائی اول تو اندازی عصا یا ما، موسی علیه السلام گفت اول شما اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین | چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند | ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست | گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران | افکنید آن مکرها را در میان

خاطرها در حمل جود طبعی دمید	یکزمان رحم آمد و دیگر بهمید
گر تو خواهی از همه خواستی	گفت هر حالی شیخ آراستی
گر کسی خواهی که گوئی جوں شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
هرکه صبر آورد بر گردوں شود	هرکه حلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی روحه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد او انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست	طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر همی خواهی رلل	هین مکن با هیچ مطلوبی جدل
در تو نمرودیست در آتش مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل / زانکه همچون خر شدی تو پا بگل

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از کسب حلال / عشق و رقت آید از کسب حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

این قدر تعظیم دین شان را خرید — کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند — دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال — تو نه کامل مخور می باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیر نوش — مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی می بایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی می کند — خویشتن را گنگ گیتی می کند

تا نیاموزد نگوید سختکی — ور بگوید حشو گوید بی سختکی

کر اصلی کش نبود آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندر آ

ادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الاغراض من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدع است او تابع استاد نه — مسند جمله ورا اسناد نه

باقیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه — دلق و اشکی گیر در ویرانه

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان ‌‌ ‌ همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر ‌ ‌ ‌ بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت ‌ ‌ ‌ گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست ‌ ‌ ‌ وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست ‌ ‌ ‌ آن موالید ار چه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو ‌ ‌ ‌ عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد ‌ ‌ ‌ دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل ‌ ‌ ‌ دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او ‌ ‌ ‌ زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار ‌ ‌ ‌ گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع ‌ ‌ ‌ آن موالیدست حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب ‌ ‌ ‌ چون پشیمان شد ولی آن دست رب

اولیا را هست قدرت از اله ‌ ‌ ‌ تیر جسته باز آردش ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب ‌ ‌ ‌ تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

گرت برهان باید و حجت مها ‌ ‌ ‌ بازخوان من آیة او ننسها

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها | لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان | میل خدمت عزم رفتن آن جهان

زاید از لقمه حلال ای مه حضور | در دل پاک تو و در دیده نور

این سخن پایان ندارد ای کیان | بحث بازرگان و طوطی کن بیان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام | باز آمد سوی منزل دوست‌کام

هر غلامی را بیاورد ارمغان | هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو | آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن | دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف | بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست | چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو | با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد | زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود | لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

بیتها در حلقها همچون حجر ‌‌ ‌ سوی خصم آید سدر وز شجر

بیتها در حلقها از بهر خواب ‌ ‌ ‌ وا پس آید هم بخصم خود شتاب

صورتی کان زیادت عالیست ‌ ‌ ‌ هم بران تصویر حشرت واجبست

بیتها و ابدیتها در وقت صبح ‌ ‌ ‌ هم بدان حالت که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها ‌ ‌ ‌ سوی شهر خویش آرد بهرها

هر چه هی سوی اصل خود رود ‌ ‌ ‌ جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکات طوطیان مُردن آن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد ‌ ‌ ‌ هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین ‌ ‌ ‌ برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید ‌ ‌ ‌ خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین ‌ ‌ ‌ این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من ‌ ‌ ‌ ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من ‌ ‌ ‌ راح روح و روضهٔ ریحان من

آیتِ انسوکم ذکری بخوان   قدرت نسیان نهادن شان بدان

از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید

چون به تذکیر و به نسیان قادراند   بر همه دلهای خلقان قاهراند

چون به نسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتمو سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم

صاحبِ ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیده مجرد   در نیارم گفت مردمک کس ره سرد

من تمام این نیارم گفت از آن   منع می آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی   می کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می کند   آن صدفها را پر از در می کند

آن همه اندیشه پیشانها   می شناسند از هدایت خانها

پیشه و فرهنگ تو آید به تو   تا در اسباب بگشاید به تو

پیشه زرگر به آهنگر نشد   خوی این خوش خو بآن منکر نشد

این دریغاها خیال دیدن است	وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست	کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است	آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی	تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من	ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم	زو ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو	می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می سوختی	سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی	تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست	چون بود چون او قدح گیرد بدست

گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی آن برتافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون توی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند — گرچه هر چه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توئی — ای زبان هم رنج بی درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی — هم انیس وحشت هجران توئی

هم ضمیر و ... ران توئی — هم انیس ظلمت کفران توئی

چند امانم میدهی ای بی امان — ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من — ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من — ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنج است نادان تا ابد — خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو — وز زبد صافی بدم در جوی تو

تشنگان گر آب جویند از جهان ‌ آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش ‌ او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند ‌ ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود ‌ زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر ‌ همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر ‌ تیر او دلکشتر آید یا سپر

پاره کرده وسوسه باشی دلا ‌ گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است ‌ بی مرادی نی مراد دلبر است

هر ستاره اش خونبهای صد هلال ‌ خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم ‌ جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی ‌ دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال ‌ او بهانه کرده با من از ملال

من دلش جسته با زاری و ملال ‌ او بهانه کرده با زار و دلال

گفتم آخر غرق تست این عقل و حال ‌ گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده ‌ ای دو دیده دوست را چون دیده

نیز هستی گر صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

او چو جان است و جهان چون کالبد ‌‌ ‌ کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین ‌‌ ‌ سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار ‌‌ ‌ هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین ‌‌ ‌ بر درش بستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه ‌‌ ‌ گر گزیند بوس پا باشد گناه

چون بپای دست گرد پا مگرد ‌‌ ‌ هست سرباری نشان مردم مرد

گرچه سر بر پا نهادن خدمت است ‌‌ ‌ پیش آن خدمت خطا و زلت است

شاه را غیرت بود بر هر که او ‌‌ ‌ بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود ‌‌ ‌ کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله ‌‌ ‌ وآن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله ‌‌ ‌ از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش ‌‌ ‌ از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او ‌‌ ‌ چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او ‌‌ ‌ بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من ‌‌ ‌ جان فدای یار دل رنجان من

ای گران جان خوار دیدستی مرا	زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی ام که غرقست اندرین	عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان	ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود	من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن	یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله تعالی، هرچه از راه او مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ، هرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا ، و در معنی قول النبی علیه السلام اِنَّ سعداً لغیورٌ وانا اغیرُ من سعدٍ واللهُ اغیرُ منّی ومن غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها وما بطن الی آخره

جمله عالم زان غیور آمد که حق	برد در غیرت برین عالم سبق

دل که او بستهٔ غم و خندیدن است | تو مگو کو لائق آن دیدن است

باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست | بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکوة روی خوب ای خوب رو | شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشمه غمزهٔ غمازهٔ | بر دلم بنهاد داغی تازهٔ

من حلالش کردم از خونم بریخت | من همی گفتم حلال او می‌گریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان | غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت | همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدات را | ای بهانه شکرین لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو | از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا | شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما | با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست | تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن | منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست | حادثان میرند و حقشان وارثست

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم — من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید کزو رنجیده ام — وز نفاق سست می خندیده ام

راستی کن ای تو فخر راستان — ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست — ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من — ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک توئی — چونکه یکها محو شد آن یک توئی

این من و ما بهر آن بر ساختی — تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی — عاقبت محض چنان دلبر شوی

این من و ماها همه یکجان شوند — عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن — ای منزه از بیان و از سخن

چشم جسمانی تواند دیدنت — در خیال آرد غم و خندیدنت

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود — او بدین دو عاریت زنده بود

آنکه او شاهست او بیکار نیست ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو قصهٔ طوطی و خواجه بازگو

افکندن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما را مکر خود بردوختی سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد که رها کن لطف آواز و گشاد

صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان تویی — جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا — باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما — چرخ در گردش گدای هوش ما

باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث خواجه گو — تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر و طوطی او

خواجه اندر آتش و درد و حنین — صد پراکنده همی گفت این چنین

گه تناقض گه نیاز و گاه ناز — گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند — دست را در هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پایی میزند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق ... بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت ... کردی آزادم ز قید ظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن ... هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو ... مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد ... بعد شادت از فرج دل گشت شاد

خواجه با خود گفت این پند منست ... راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود ... جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفس شکل است تن شد خار جان ... در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن

اینش گوید من شوم همراز تو ... وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود ... در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست ... جمله جانهامان طفیل جان تست

اینش خواهد گاه عیش و خرمی ... آنش داند گاه بوسش همدمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش ... از تکبر می‌رود از دست خویش

زانکه آواز ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت گردم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پریدن

تا توانی بنده شو سلطان مباش ‏ ‏ ‏ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطف تو ماند وین جمال ‏ ‏ ‏ از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو ‏ ‏ ‏ چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر ‏ ‏ ‏ مرده از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کند ‏ ‏ ‏ تا بدان سالوس در دامش کند

چونکه در بدنامی آید ریش او ‏ ‏ ‏ دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر ‏ ‏ ‏ سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت ‏ ‏ ‏ می دوید و می چشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار ‏ ‏ ‏ می گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت سخت ‏ ‏ ‏ چون چنین گشتی ز تو بگریخت سخت

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ ‏ ‏ ‏ بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق ‏ ‏ ‏ گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بیچون وحید ‏ ‏ ‏ از تو پیدا شد چنین قصر مشید

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو

ور حب مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد

بار سرمان آید از سالار ده — مرده‌م را کابچه خوردی باز ده

آبچه خوردی داده‌ای مرگ سیاه — از سمات و ورد وار برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر — دمبدم در تو خزانست و بهار

ای برادر یکدم از خود دور شو — با خود آ و غرق بحر نور شو

باغ دل را سبز و تر و تازه بین — پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

زانهمی برگ پنهان گشته شاخ — زانهمی گل خندان صحرا و کاخ

این سخنهای که از عقل کل است — بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووزست و رهبر مر ترا — می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز — شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز — تارد

بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش — آز

چون تو شیرین نیستی فرهاد باش — چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی

این رباعی را شنو از جان و دل — تا کنی بیرون شوی از آب و گل

واقفی بر حال بیرون و درون | بی کم و بی بیش بی چیزی و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای | تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش | متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علم است اندر جان من | وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند | پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری | کش ازیشان واستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت | از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم | چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشند | بار دیگر حکم تو بیرون می کشند
از عدمها سوی هستی هر زمان | هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول | نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان | بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ | از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر | در گلستان نوحه کرده بر خضر

[illegible]

در گورستان در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آن شنیدستی که در وقت عمرؓ	بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی	یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن	مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسائل بود اسرافیل را	کز سماعش پر برستی فیل را
یا چو داود از خوشی نغمها	جان را بدی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمهاست	طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست	نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند	هر دو در زندان این نادانی‌اند
سورهٔ رحمن بخوان ای مهتدی	تا شوی بر سر پریان مهتدی

بیدا اورا ازدل وجان کوتش کن	هوس راجان سار وجانرا هوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر	گفته است این بیاد گویاد گیر

سید حکیم غزنوی قدس اللہ تعالی سرہٗ رباعی

بار را روی سیا بید هیچ ورد	چون مداری گرد مذہولی بگرد
رسته یابند روی ریبار بار	سخت یابند چشم یا بیا ورد

تیین یوسف مارستن خولی مکس		حریار وآه لیقوبے مکس
مستے مردان رطوطی بُد بیار		دربیار بغم تمردرا فردسار
مادم سیلے نزار مده کند		هیچ دلست حدیدہ و حیدہ کند
درسهاران کی سو دوسر بسنگ	آر	خاک ستو تا گل برویدرنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش	آزا	آزمون کن یکزمانی خاک باش
درسیاہ این ستہ یک استان		مامدلے اعتقاد راستان

حکایت پیر جسنگی که از بهر خدا در بینوائی چنگ زد

گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

بیان حدیث من کان للہ کان اللہ لہ

چون شدی من کان للہ از وله / من ترا باشم که کان اللہ له

گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریکی آمد با سرا / از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود

خواه را دم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از سبو

کین کدو با خم پیوسته ست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه بجو خواه از خور / نور مه هم ز آفتاب است ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

مشکات

معشر الجن سورة الرحمن بخوان — تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمه‌های اندرون اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید — این خیال و وهم یکسو افکنید

کار ایشانست زان سوی ری — گر دو دست از وی کشی چه گر دو پری

ای همه پوسیده در کون و فساد — جان باقیتان نرویید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها — جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیک نقل آن بتو دستور نیست

هان که اسرافیل وقت‌اند اولیا — مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن — بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست — زنده کردن کار آواز خداست

چون رسد صوت اولیا آگه شوند — از طرب گویند چون باره شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم — بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب — آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست — باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود — گرچه از حلقوم عبدالله بود

بارگی و جستن طولی ست این | آنچه جستنهای حاقان نیست این

گر دو را دست در زمین و آسمان | زهره‌شان آب گردد در زمان

خود رهیم این دم سپه مشتها | بار عوان جائین آن تیپلها

ور بود آسلقش مهاجرین پدید | ور بیارمش دل کو بود پدید

ور بشد دیگر کو این سیاه دست | لقمه چسپیدی را آمد گره بست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو | وقت لقمانست ای لقمه برو

از برای لقمه‌ای این خارخار | از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست | لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای | زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار | مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست | کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ | تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو به کو | چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی | چشم تاریکست جولان چون کنی

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمع آن

خواه نور از اولین بستان بجان
خواه از نور پسین فرقی مدان

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی
جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری یافت ازوی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا

او بقول و فعل یار ما بود — چون بمحکم حال آید لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست — چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست

جان کمال است و ندای او کمال — مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال ای بگسست راحات سیار — حیرو طبل وار جان ی کس ستار

زان دمی کادم ازو مدهوش گشت — هوش اهل آسمان بی هوش گشت

مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت — تا نماز صبح آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر — گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر

از ملالت یار خامش کردمی — گر همو مهلت بدادی یک دمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست — چون بما نسبت کنی کفر آفتست

آدمی کو می نگنجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیث است و جان
نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کز خشک و تر است

این نه آن جان است کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده است و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

مرتشی راه است ار تو تا خوشی
صد خوشی یابی چو دستا اندر کشی

چون تو شیرین از شکر باشی رود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا

رهزنی شد تا که استد بیا
هست لطف یار شاه نعم الورا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد آهرمنی است

[illegible] از اران باران عیان [illegible]		جسم خاک [illegible] گر

قصه سؤال کردن عائشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت	با جنازه یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد	زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان	دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند	وانکه گوشستش عبارت میکنند
تیزگوشان را زبان راست شود	عاقلان آوازها را بشنوند
با زبان سبز و با دست دراز	از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب	گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد	آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ	زنده شان کرد از بهار و داد برگ

ور یکی عیسی بود اصحاب صفات — زمثال بیرون است در ساقات

در ترازو هر دو را یکسان کشند — زانکه آن با هر دو هم جان خوش شد

پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان — جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمی است صرف — چون زیاد از نرد او اسمی است صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است — زان حدیث با نمک او افصح است

آن نمک باقیست از میراث او — با تو اند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو — پیش هستی جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است — بی جهتها ذات جان روشن است

برگشا از نور پاک شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز باران است میرو تا به شب — نی ازین باران از آن باران رب

هست یاران را حریم یاران عیان — می به میدان دو دراز حشیم جان

نیست آن باران ازین ابر شما
هست ابری دیگر و دیگر سما

اینچنین باران را ابر دیگرست
رحمت حق و درو لطف مضمرست

استوار از قول سنائی در رموز
مجملی تا واقف آیی بر کنوز

گر تو نگشائی ز باطن دیده
زود یابی سر سر گردیده

تفسیر بیت حکیم سنائی قدس الله سره که فرموده است

آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند و دریاهاست

پیر دانا اندرین رمز گفت
در حقیقت این سخن را در بسفت

غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی
هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب
باغ را باران پائیزی چو تب

باغ را باران بهاری طرب
بار باران خزانی همچو تب

منکران گویند خود هست این قدیم　　این چرا بندیم بر رب کریم

سلمه میدار کین خود وا هست　　در رقیبت این حلم عالم قائم است

کوری ایشان درون دوستان　　حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود　　آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران　　گرد عالم می‌رود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل　　یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق　　چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند آنجا چشم نی　　چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت　　سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد　　پیش آمد دست بر وی می‌نهاد

بر عمامه و بر رخ و بر موی او　　بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب　　گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت می بجویم در طلب　　تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار　　گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب　　چشم پاکت را خدا باران غیب

راویان این را به ظاهر برده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بی‌خبر بودند از سرّ آن گروه ‌ ‌ ‌ ‌ کوه را دیده ندیده کان به کوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست ‌ ‌ ‌ ‌ عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان ‌ ‌ ‌ ‌ کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود ‌ ‌ ‌ ‌ عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تأویل این بود کانفاس پاک ‌ ‌ ‌ ‌ چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت ‌ ‌ ‌ ‌ تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست ‌ ‌ ‌ ‌ مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زان کزو بستان جانها زنده است ‌ ‌ ‌ ‌ زین جواهر بحر جان آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود ‌ ‌ ‌ ‌ گر ز باغ دل خلالی کم بود

[illegible]

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم که سرّ باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق ‌ ‌ ‌ ‌ با خشوع و با ادب از جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود ‌ ‌ ‌ ‌ حکمت باران امروزی چه بود

آن بهاری ناز پروردش کند | وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب | بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این | در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درختی خشک باشد در مکان | عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید | آنکه جانی داشت بر جانش گزید

وانکه جامد بود و جود واقف نشد | وای آن جانیکه او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من | دور کن از خویشتن افکار ظن

در معنی این حدیث که اُغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبِیعِ فَاِنَّهُ یَفْعَلُ بِاَبْدَانِکُمْ کَمَا یَفْعَلُ بِاَشْجَارِکُمْ وَاجْتَنِبُوا بَرْدَ الْخَرِیفِ فَاِنَّهُ یَفْعَلُ بِاَبْدَانِکُمْ کَمَا یَفْعَلُ بِاَشْجَارِکُمْ

گفت پیغمبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان | کان کند کو کرد با باغ و رزان

چون برآمد روزگار و پیر شد ‖ باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

باز چه گر بیل باشد بیگمان ‖ پشه است بار ضعیف و ناتوان

پشت او خم گشت همچون پشت خم ‖ ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش ‖ ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوای رشک زهره آمده ‖ همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد ‖ یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور ‖ که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرونها مست ازوست ‖ نیستی کاین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر هر آواز اوست ‖ لذت الهام و وحی و راز اوست

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف ‖ شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی ‖ لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال ‖ باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام ‖ چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله‌جو ‖ سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها ‖ کو بنیکوئی پذیرد قلبها

[illegible]

این رمارا هاسی رحمت بود یا
بهر تهدید ست و عدل کبریا

این ارال لطف بهار نبات بود
یا ریا پُر سیئه را آفات بود

گفت این ار سر لشکر یم ست
کر معصیت ریز او آدم ستا

گر و آن آتش بماندی آدمی
ام سرائی در قتادی و کمی

ایجهان ویران شدی اندر زمان
حرصها بیرون شدی از مردمان

اُستُن این عالم ای جان غفلت ست
هوشیاری ایجهان را آفت ست

هوشیاری زان جهانست و چو آن
غالب آید پست گردد ایجهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح میرسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصه مرد مطرب باز رو

بقیه قصه مرد چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
رسته زآوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی

امر می آمد که نی طامع مشو | چون رعایت حاضران شد در رو
مول مولی می رد آنجا جان او | در رضای رحمت و احسان او

قصهٔ امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در خواب گرفتن او را که هر چه بیدار کرد بیدار است تو دو حکمت آن

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت | تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست | وین ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید | کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست | خود ندا آنست وین باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب | فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ | فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی آید ازو بانگ الست | جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی | آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم چوب و سنگ | در بیانش قصه شو هیدر رنگ
زانچه گفتم از آگهی سنگ و چوب | در بیانش قصه هست از خوب

چنگ در بسیار و گریبان سر نهاد — چنگ بالین کرد و در گوری فتاد

جواب در دست مرغ جان از حس بست — چنگ و چنگی را زه پاره کرد و جست

گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سراپا ماجرا — کاندر آنجا گر بماندندی مرا

جوش بدی جام درین باغ و بهار — مست این صحرای عیش لاله زار

بی پر و بال پا سفر میکردمی — بی لب و دندان شکر میخوردمی

دل ز فکر فارغ از رنج دماغ — کرده با پاکان هیچ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمت — ورد و ریحان بی کفی میچیدمی

مرغ آبی غرق در دریای عسل — سیر ایوبی ستر آب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق — پاک شد از رنجها چون نور شرق

گر بود این هیچ ده چندین که هست — نیست زان جهان جز تنگ پست

مثنوی در خم گر بودی چو چرخ — در نگنجیدی درو زین نیم چرخ

کاین زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

زین جهانی کاندرین حالم بود — از کتابت پر و بالم را گشود

آن جهان و راه تا رسیدندی — کم کسی یک لحظه اینجا آمدی

یا دراں عالم حقیقت سروی کند　　تا تر و تازه بماند تا ابد

گفت آں خواهم که دائم شد بقاش　　بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آں ستوں را دفن کردند در زمیں　　تا چو مردم حشر گردد یوم دیں

تا بدانی هر که را یزداں بخواند　　از همه کار جهاں بیکار ماند

هر که را باشد ز یزداں کار و بار　　یافت بار آنجا و بیروں شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد　　کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نه ز دل بهر وفاق　　تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبیندی واقفان امر کن　　در جهاں رد گشته بودی این سخن

صد هزاراں ز اهل تقلید و نشاں　　افکندشاں نیم وهمی در گماں

که بظن تقلید و استدلالشاں　　قائمست و جمله پر و بالشاں

شبهه انگیزد آں شیطان دوں　　درفتند ایں جمله کوراں سرنگوں

پای استدلالیاں چوبیں بود　　پای چوبیں سخت بی تمکیں بود

غیر آں قطب زماں دیده ور　　کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا　　تا نیفتد سرنگوں او بر حصا

آں سواری کو سپه را شد ظفر　　اهل دیں را کیست سلطان بصر

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه و سلم و صحابه رض آن ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه و سلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول — ناله می‌زد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول — کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سر تو همراز بخت

گر بخواهی سازمت پربار نخل — تا ز شرقی و غربی از تو حل

گفت میخواهی ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

هم رسیم معجزات انبیا ‌‌‌ ‌ سرکشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی رسید ‌ ‌ در تلبس تا ندانی که کیند

حمله قلابان بران نقد شاه ‌ ‌ نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع ‌ ‌ باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند ‌ ‌ دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او ‌ ‌ هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهد ‌ ‌ دست و پاهاشان گواهی می‌دهد

اظهار معجزهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سنگها اندر کف بوجهل بود ‌ ‌ گفت ای احمد بگو تا چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان ‌ ‌ چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست ‌ ‌ یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است ‌ ‌ گفت آری حق از آن قادرتر است

گفت شش پاره حجر در دست تست ‌ ‌ بشنو از هر یک تو تسبیح درست

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نه درود — نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نبودی رحمت و افضالتان — در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادتان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا را خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید — دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر — چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین — پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه — کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقول است عقلش می‌خورد — بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین — در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد — در جزایر در رمیدند از حسد

پیش او بر کای تو ما را اختیار — این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جستجو

سوی گورستان دوانه شد بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گرد

گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان گشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده ام

ز

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر

خاک در فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / رفت در خشم و سوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول / او قفا داد و بر چه آن رسته جهول

معجزه را دید و شد بر بخت تفت / سوی کفر و رده سر رفت

این سخن را نیست آخر ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه ساحر گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ مطرب چنگی و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با وی آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

ای خدا فریاد زین فریادخواه — داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد خود را چون بدادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من جهان

وا دهد داد ار کسی بخواهم حشر گر — را که او داد از من بی برد دیگر

کاین همی از دمی رسد دم دم مرا — پس در انهیم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر — سوی او دارد نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او — می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است در مقام استغراق که مستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگر است — زانکه هشیاری گناه دیگر است

پس عمر او را از آن حالت ربد — را ستد از بس سوی استغراق خواند

هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت — چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می‌طپید — دست می‌خایید و جامه می‌درید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راهزن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن — کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم — در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد — خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

چه

در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می‌کنند که اللّهم اعط کل منفق خلفا اللّهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک عمل نیکو بود / چون محل باشد مؤثر می‌شود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران

چون لطیف و خوش لطیفی مرمری ... چیزها بخار آمدی کم باخودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر ... توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه‌جو ... کی کنی توبه از این توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی ... گاه گریه زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینه اسرار شد ... جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد ... جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان ... که برون شد از زمین و آسمان

جست‌وجویی از ورای جست‌وجو ... من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال ... غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش ... یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی ... گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد ... موج آن دریا بدینجا می‌رسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید ... پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند ... نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن ... صد هزاران جان بشاید باختن

هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد — اِسپِش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی ست در اثبات جو — صورتت صفرست در معنات جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌دانی شدن زین آستان — گوش کن باری تو این داستان

قصه آن خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرد حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهّاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله

قبله حاجت در و دروازه‌اش — رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم

کاستران قربان همیکردند تا ... چیره گردد تیغ شان بر مصطفی

امر حق را باز جویاز واصلی ... کامر حق را در بیابد هر دلی

چون علامی باغی کو عدل کرد ... مال شه بر باغیان او بذل کرد

در نبی آمد از اهل عفلت ست ... کان همه انفاقشان حسرت ست

طرفه تر آن کو همی بیداشت عدل ... کر سخاوت کرده ام ایثار و بذل

بنده بیدار دکه او خود عدل کرد ... مال شه را بر مساکین بذل کرد

عدل این باغی ددادش بر د شاه ... چه فزاید دوری و روی سیاه

قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانی ایشان قبول ست

سروران مکه در حرب رسول ... بودشان قربان بامید قبول

بهر این مومن همی گوید رسیم ... در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لائق ست ... جان سپردن خود سخای عاشق ست

نان دهی از بهر حق نانت دهند ... جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار ... برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال ... کی کند فضل الهت پایمال

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر کسی را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلق او را بر کنم

زین نمط ور ماجرا او گفت و گو / بر دار حد عمارت نیست سو

کز عما و فقرها گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا کی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر زر با آتشیم

ناگه از ره در آید میهمان / شرمساریم از روی سحال

لیک مهمان چون در آید بی قوت / وانکه گفت مهمان سازیم قوت

معذور شدن مریدان محتاج و تنبیه عیان مر ایشان را از شیخ واصل و محتشم نید شدن و نقل را از نقد دانستن و پیشه را از پیشه شناختن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم

اندر ایام حسین سلطان داد | راد | نشر اکنون و استانی آگشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما به شمشیر عدم سر گشته‌ایم

رست بخشم زر زراست هیچ لی / در دژون حر سوی بیجا هیچ بی

چه عطا ما بی عطا در آتشیم / چه دوا ما درد و غم را مفرشیم

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود | عمر طالب رفت آگاهی چه سود

بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن به نادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروع | در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جای رسد | گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را | قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست | لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم | بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود

شوی گفتش چند جوی دخل و کشت | خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو | چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

حال ما اینست در فقر و عنا ⁂ هیچ مهمان خود مشو مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور ⁂ چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی ⁂ در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بوئی نه او را نه اثر ⁂ دعوی‌اش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش ⁂ او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی ⁂ تا گمان آید که هست او خود کسی

حرف درویشان بدزدد مرد دون ⁂ تا بخواند بر سلیمی زان فسون

خرده گیرد در سخن بر بایزید ⁂ ننگ دارد از درون او یزید

هر که آدم مر ورا چون بایزید ⁂ حشر گردد در محشر بایزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان ⁂ پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام ⁂ نائب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ ⁂ تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان ⁂ گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی ⁂ آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنج است یا ⁂ خانهٔ مار است و مور و اژدها

تو جوان بودی و قانع‌تر بُدی / زر طلب گشتی خود اول زر بُدی

زر بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه را باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر روی

جفت مائی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها در مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام معامله خود و زیان دارد و کَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللهِ باشد

اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر توست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین دان و چنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای تمر / چند گیری این فسانه را ز سر

خصم ظالم در مکر تو الله باد | دست مکر تو را کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب | مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود دانستی | همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسون گر بخواند چون عدو | او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار | کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار | در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین | آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا | تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو | نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من | من بنام حق سپردم جان و تن

یا رگ جانت ببرد زخم من | یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها | خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون آن طمطراق از زن شنفت | مستمع شو یک زمان ای بی نیچه گفت

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری حقارت منگر و در کار

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشتست و ز گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعت‌ها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم‌عقل را چون دیده

همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست

حق تعالی عادلست و عادلان
کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند
وان دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان
بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری بر گزافست و مجاز
نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندهٔ
یار گیر و مار گیرم خواندهٔ

گر بگیرم مار دندانش کنم
تا کش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدوی جان اوست
من عدو را می‌کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخواهم من فسون
این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرود بن بینی چنان
زان فرود آتا نماند آن گمان

چونکه برگردی و سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی وان توی

در بیان آنکه جنبیدن هرکس از آنجاست که ویست هرکس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد و امام همه باشد

حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران از بینوائی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مرایشان را عطاست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ لال

چونکه نامحرم درآید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی حس اصم

بای را حق بیهده خوش دم نکرد — بهر انس آمد پی اهرم نکرد

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد — بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان را ساخته است — در میان بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم

گر سیاهان برشود در زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو — ور نمی گوئی به ترک من بگو

ساقائل ۲ ولیس برد ۳ نگاران ۴ مستمع ۵ آسمانی ۶ دکان ۷ شکوه جون ماسد دوری د سرپرس

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آئینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آئینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو

ای ز ارتفاع می بینی مرا / زین تحری زمانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

خورد

چون تو نامش اجتبی بودی لطف … هم رجال سر افگنتم هم رتبها
خاک را اندیشه ور کردیم چون … تو چنین نامی بهای حال را سکون
تو که در حال و دلم جائی کنی … ریشه قدر دارمش تیرا می کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه … ای تبرا کرده ترا حال عذر خواه
یاد می کن آن زمانی را که من … چون صنم بودم تو بودی چون شمن
ساده مرد عشق تو دل فروخته است … هر چه گوئی بخت گویم سوخته است
پس بیا تاج تو با جسم بری … پایه پستی پایه سیری می بری
گر گفتمش یک تا بیان آمدم … چیست حکمت از سر حال آمدم
خوی شاهانه ترا لشتا شستم … چیست تو گستاخ خرد ما ستم
چون ز عفو تو چراغی ساختم … تو به کردم اعتراض بد ساختم
من همی پیش تو شمشیر و کفن … می کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن … هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو ار من عذر خواهی بسته ام … ما تو لیمس از تسلیع مستمر
عذر خواهم در درونت خلق تست … را اعتماد او دل من جرم حست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین … ای که خلقت به ز صد من انگبین

مرد را چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم می‌رمد

بر سر این ریشها بیشم مزن / زخم ما بر جان بی‌خویشم مزن

گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود کار زن است

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن از بهر تست

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چونکه دیگی درمیان آمد شها / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که اَنَّهُنَّ یَغْلِبْنَ العاقِلَ و یَغْلِبُهُنَّ الجاهِلُ

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را با آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخ سرگرداند در پیر / قیاس چرخ گردان زان همی گیر

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد	در میانه گریه بر شوی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های	از حبیبش مرد را شد دل رهای
چون قرارش ماند و صبرش بجای	زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد ستاره زان دل مردی پدید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد	چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود	چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود	چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دامهاست	عذر ما چه بود چو او خود عذر خواست
آنکه مرد و زیش کاری سود	چون مسخر گردد این سود او سود
آنکه چرخ گردون گشته مدار او	خوش در آید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراسته است	زانچه حق آراستش پیراسته است
چون پی یسکن الیها آفرید	کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش	هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی	کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب	آتشش جوشد چو باشد در حجیب

بود در موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده

کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده

زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تاشانیم اما تیشه ات / می شکافد شاخ را در بیشه ات

باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود

[illegible]

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعتی مرد آن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمی‌داند قضا را جز خدای

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای شه پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر بیزار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرتی پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست — بلکه او از تو گریزانست بایست

ظاهرا میخواندت او سوی خود — ور درون میراندت با چوب رد

نعلهای باژگونه است ای سلیم — نفرت فرعون میدان از کلیم

قومی اندر آتش سوزان چو ورد — قومی اندر گلستان پر رنج و درد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

آن حکیمی اعتقادی کرده است — کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سائل چون بماند این خاکدان — در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا — نی در اسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته — در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا — کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات — زان بماند اندر میان عاصفات

ای که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

لحظه‌ای ماهم کند لحظه سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

اشتهای و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن نبود ار کاهلی / دور بود از هر نفس ار جاهلی

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / گه بر ار صورت طلب معنی آن

زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح علیه السلام و ناقهٔ صالح را چون حق تعالی خواهد که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان حقیر نماید اگر چه خصم غالب باشد و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند

پس ز دفع خاطر اهل کمال ‌‌ ‌ جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان ‌ ‌ مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال ‌ ‌ دانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند ‌ ‌ کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند ‌ ‌ زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبه حیوانیست ‌ ‌ کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا ‌ ‌ سغبه چون حیوان شناسیش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد ‌ ‌ جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر ‌ ‌ میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها ‌ ‌ بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار ‌ ‌ یک قلاوزست جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب ‌ ‌ دیده‌ٔ کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز ‌ ‌ منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ٔ ‌ ‌ شیر نر در پوستین بره‌ٔ

اینت دریای نهان در زیر کاه ‌ ‌ پا برین که هین منه با اشتباه

است ده روز گر ای جانستان | آشتی آید که دارد دوستان
رنگ رومی حمله‌تان کرد و دگر | رنگ‌ها رنگ جنگ‌ها اندر نظر
روز اول رومیان گیسا زعفران | در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه | شد دراز آن اندر رسد قهر اله
گر نجات خواهید از این ریب و تعب | کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
کرهٔ ناقه بسوی کُه دوان | تا جبالی کو در وقت حزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست | ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ازو حمله تنگ | در پی اشتر دویدند همچو سنگ
کس نتانست اندران کُه رسید | رفت و در کهسار شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن | می‌گریزد جانب رب المنن
گفت پیدایش قصاصم شد درست | صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش | که بجا آرید احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن | ورنه نومید و ساعدها گران
چون شنیدند این وعید منکدر | چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول رومی خود دید زرد | می‌زدند از ناامیدی آه سرد

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ — آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان — شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد — ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست — خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشترست — نفس گمره مر ورا جویای پیست

روح همچون صالح و تن ناقه است — روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آزار نیست — نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان — تاش آزارند و بینند امتحان

جسم خاکی را بدو پیوست جان — تا بیازارند و بینند امتحان

بی‌خبر کازار این آزار اوست — آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله — تا که گردد جمله عالم را پناه

کس بیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد — بعد سه روز از خدا نقمت رسد

حق مرا گفته ترا لطفی دهم — سر آن رنجها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما — روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر — گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته — شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن — زانکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند — ریش سر چون شد کسی مو برکند

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بودید ای قوم حرون

رو بسوی کرد و گفت ای نوحه گر — نوحه ات را می پذیرد آن نفر

کژ مخوان ای راست خواهنده مبین — کیف آسی قل لقوم ظالمین

باز اندر چشم و دل او گریه یافت — رحمتی بی علتی بی رو می تافت

قطره می بارید و حیران گشته بود — قطره بی علت از دریای جود

عقل او میگفت کین گریه ز چیست — بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه میگرئی بگو بر فعلشان — بر سپاه کینهٔ بد فعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان — بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانه شان — بر دهان و چشم کژدم خانه شان

سرخ شد روی همه زرد و دم — لوحشت امید تو گشتست گم

شد سیه روز سوم روی همه — حکم صالح راست شد لی ملحمه

چون همه از ناامیدی سر زدند — همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبرئیل امین — شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند — وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را — قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دود و تفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید — نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها — اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

گریه چون از حد گذشت و آه‌ها — گریه‌ای جانفزای دلربای

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قوم بباطل زیسته — وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان — پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا — شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من — شیر پند افسرد در رگهای من

هر دو بر هم می‌زدند از تخت و اوج — بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم می‌زند — کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند

موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را می‌کند زیر و زبر

مهر تلخان را به شیرین می‌کشد — زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را به تلخی می‌برد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچهٔ عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست — چشم آخُربین غرور است و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر ببو بشناسدش — چونکه دیدار دورش اندر گشتمش

وآن دگر در سینه‌اش دو لوئی برد — وآن دگر چون دست مهد کرد برد

وآن دگر تا سد سر چون لب کند — وآن دگر چون بر لبش دندان زند

پس لبش ردش کند پیش از گلو — گرچه نعره می‌زند شیطان کُلو

وآن دگر را در گلو پیدا کند — وآن دگر را در بدن رسوا کند

وآن دگر را در حدث سوزش دهد — دمبدم زخم جگر دوزش دهد

رستگیر و تسخیر و افسوس تاں — شکر کن یل کرد حق محبوس تاں

دست تاں کرتا یاں تاں کرحستم کرتا — مہر تاں کہ صلح تاں لرحستم کرتا

ازپی تقلید وار آیات یعقل — یا ہما دو رسرا ہیں بیر عقل

پیر حرے حلہ گشتہ پیر حر — اندر ماں وجسم وگوش ہمدگر

درمعنی آیت مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیَانِ بَیْنَہُمَا بَرْزَخٌ لَّا یَبْغِیَانِ

اہل جنت آورد یزداں بدگاں — تا نماید تاں سقر بردردگاں

اہل نار و خلد را ہیں ہمدگاں — درمیاں تاں برزخ لایبغیاں

اہل نار و اہل نور آمیختہ — درمیاں تاں کوہ قاف انگیختہ

اہل نار و نور را ہم درمیاں — درمیاں تاں بحر ژرف بیکراں

ہمچو درکاں خاک و زر کرد اختلاط — درمیاں تاں صد بیاباں و رباط

ہمچنانکہ عقد در دُر و شبہ — مختلط چوں میہماں یکشبہ

صالح و طالح بصورت مشتبہ — دیدہ بکشا تو کہ گردے منتبہ

بحر را نیمیش شیریں چوں شکر — طعم شیریں رنگ روشن چوں قمر

نیم دیگر تلخ ہمچون زہر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار

در مقامی دُرد و در جای صفا | در مقامی خاک و جای کیمیا
در مقامی عیب و در جای هنر | در مقامی سنگ و در جای گهر
در مقامی حنظل و جای شکر | در مقامی خشک و در جای مطر
در مقامی ظلم و جای محض عدل | در مقامی جهل و جای عین عقل
گرچه آنجا او گزید جان بود | چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک | چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام | در مقامی سرکگی نعم الادام
همچنین باشد تفاوت در امور | مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی آنکه آنچه ولی کند از بدی و ناپسند مرید را نشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد سرما انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر شده

گر ولی زهری خورد نوشی شود | ور خورد طالب سیه هوشی شود

وآن دگر را بعد ایام و شهور / وآن دگر را بعد مرگ اندر قبور

ور دهد حق مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکرے را در جهاں / مهلتے پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدای خوشگوار

در مقامے زهر و در حالی دوا / در مقامے کفر و در حالے روا

در مقامے خار و در حالے چو گل / در مقامے سرکه در حالے چو مل

در مقامے خوف و در حالے رجا / در مقامے بخل و در حالے سخا

در مقامے فقر و در حالے غنا / در مقامے قهر و در حالے رضا

در مقامے جور و در حالے وفا / در مقامے منع و در حالے عطا

احوال مرد و زن را مخلصی — باز می‌جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل — آن مثال نفس خود می‌دان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد — نیک بایسته است بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه — یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری — گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی — خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی — صورت روزه و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها — بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهد است — بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانیها کند

[illegible]

رستہائی از بہاران آمدست | کہ بدہ تعبیر ہر انبا ملکہا و دست

تو مکن تا میرسی انبا لطف و جود | این حسد را مادر آن آن سود

یکدولا مستے سوال بحال | سر میں تعدی بر کھل اوبال

ملکہ اندر ملک ما پیدا و صد خطر | موبمو ملکہا جہاں تا سیم سر

سیم سر تا سر تا سیم دیں | استحالی نیست ما را مثل این

لیس سلیماں ہست تا ید کہ او | گر در این صد ہزاراں رنگ و بو

ناچیاں قوت کہ او را لوح ہم | صحبت آن ملکش فرو می بستہ دم

ہو آمد التیام علی کرسیہ | چون ملا ارشتہ و کسہ جود حق

چون مرہ ستمسہ ما ر ہر یاد رہ کرد | رحمت ہا بر اہل عالم رحم کرد

تسبیح و گفتا ایں کہ ملک و لوا | تا اما لیے و دہ راہ و می در ہوا

ہر کرا ہست سبب و ستے ار کرم | او سلیمان است و آنکس ہم ہم

او سا ماسعہ لعہ ی او باشد کی | خود تست مد لو سمع لی ہرسے

شرح ایں و سستہ گشتن لیکس | بار صبحی گردم نقشہ فرو درس

مجلس ماجرای عزت حضرت او

ترک ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوال آن دو رزق جو

باز گو از ماجرای مرد و زن — زانکه انجامی ندارد این سخن

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ برکش از غلاف

هر چه گویی مر ترا فرمان برم — در بد و نیک آیدم آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم — چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برّم می‌کنی — یا بحیلت کشف سرّم می‌کنی

گفت والله عالم السر الخفی — کآفرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود — هر چه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود — تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ابد هر چه بود او پیش پیش — درس کرد از علّم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادشان کز آدم رو نمود — در گشاد آسمانهاشان نبود

آن مرایی در صلوة و در صیام / می نماید جد و جهدی بس تمام

تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست

حاصل افعال بر دل رهبرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

راهبر که حق بود گاهی غلط / که گزیده باشد وگاهی سقط

یارب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست

بود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را اعلام

چونکه نور الله در آید در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

در ماهیت نگر واصل مطر / دور دورند این همه از یکدگر

[illegible]

چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که تحتیها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا

نوبت این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشد بهر قال و قیل را

حلم حق گسترده بهر ما بساط / که بگوییم از طریق انبساط

هرچه آید بر زبان تان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود را رستما / لیک همچو اهیم آواز شما

زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید درافتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع

گر پیت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

در صفای عرصهٔ آن پاک جان ‌‌ ‌ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است ‌ ‌ من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز ‌ ‌ من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب ‌ ‌ گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی ‌ ‌ جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش ‌ ‌ چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید ‌ ‌ لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین ‌ ‌ الفتی میبود بر گرد زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم ‌ ‌ زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکمان ‌ ‌ چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست ‌ ‌ چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الفت از بوی تو بود ‌ ‌ زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند ‌ ‌ نور پاکت را در اینجا یافتند

اینکه جان ما ز روحت یافت است ‌ ‌ پیش پیش از خاک آن میتافت است

در زمین بودیم و غافل از زمین ‌ ‌ غافل از گنجی که در وی بد دفین

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ

کاین گواهی کان ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی را ندر دل می بایدم / تا بتابد نور او بی قال او

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیرالمومنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست مثل بادیه

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

سر میوشان ناپدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل میوستان ناپدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قائلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن نشان طریق طلب روزی که خدای را دو قبول کردن او

گفتش ای کان فنائی تافتست / عالمی در دو تنهائی یافتست

نائب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است او همچون بهار

گر به پیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیقی شده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

در بستن و دوختن عرب سبوی آب باران را و بردن نزد خلیفه

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را — تا گشاید شه بهدیه روزه را

کاینچنین اندر همه آفاق نیست — جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور — دائما پر علت اند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شورست جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جدست — پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد و هوز چه فاش است و پدید — بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب — در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر — هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز — رب سلم ورد کرده در نماز

این سبوی آب را بردار رو — هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست — در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌اش پر زر و گوهر است — این چنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما — اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا — در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس — پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر — تا بگیرد کوزه من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری — پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن — پر شود از کوزه من صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم — گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کاین هدیه کراست — لایق چون او شهی اینست راست

زن نمیدانست کانجا بر گذر — هست جاری دجله همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان — پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین — حس تجری تحتها الانهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما — قطره باشد دران نهر صفا

گداست اگر گدا را صبر بیش بود و کریم بر در او آید اگر کریم را صبر بیش بود و گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریم ست

جود میجوید گدایان و ضعاف
همچون خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود
روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی
بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آئینهٔ جودست هان
دم بود بر روی آئینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید
وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آیت جود حق اند
وانکه با حق اند جود مطلق اند

وانکه جز این دو بود او مرده ایست
او برین در نیست نقش پرده ایست

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد
او حقیر و ابله و بی خیر شد

لیک درویشی که او تشنهٔ خداست
هست و الم از حد لیس کار راست

فرق میان آنکه درویش تشنهٔ خداست و میان آنکه درویش تشنهٔ غیر است

نقش درویش ست او نی اهل نان
نقش سگ را تو مینداز استخوان

که نگهدار آب یارا از خسان / پارسا این دُرّ را مدان هر پارسان

گرچه شوریم آگه است و پیش‌بین است / لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زین است کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / گستریده حضرتی همچون بهشت

دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

جود محتاج است خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم ست کریم و کرم کریم هم عاشق

صورتش غمگین و او فارغ از آن ... صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست ... پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست ... تا ازان صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست ... تا که ما را یاد آید راه راست

نقشهای کاندرین حمامهاست ... از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس ... جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست ... تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

باز می‌گردم سوی قصهٔ عرب ... از بیان سر راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان خلیفه بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید ... بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند ... بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی‌مقال ... کارشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب ... از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم چون مرا وجهی دهید ... بی وجوهم گر پس پشتم نهید

قوت لقمه دارد او سوی فریق   لیس نقش مرده کم ره طلق

ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آن   آن رهی آید میگرد و حرات

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او نه نوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زائیده ز اوصاف و حد است   حق نزائیده است او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجاز او حقیقت کش شود

شرح میخواهد بیان این سخن   لیک می ترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر   صد خیال بد در آرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ   پرخیالی اعمیی بیدیدهٔ

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق

پس زگفتن آن یکی صدری شده
تا همگان زاده و صدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بقصد مصطفی
تیغ در کف بسته پس پیدا قفا

گشته اندر شرع امیر المومنین
پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی دریا آمده
بی خبر زیج ناگه یا زده

تشنه آمد سوی جوی آب در
دید اندر جوی خود عکس قمر

من برین در طالب چیز آمدم
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون را اند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و نان همچون ملک
بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بمثال عاشق دیواریست که بر تاب آفتاب زده باشد او جهد نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان

ای که در رویت نشان مهتری / فرّ شاهان خوشتر از زرّ جعفری

ای که یک دیدارشان دیدارها / ای نثار دیدشان دیدارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذرّه‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی بر نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

کاین خبر شرع کرمی حد و عیب ‌‌ ‌ اینت باطل اینت پوشید و سلب

ور تو گوئی جزو پیوسته کل است ‌‌ ‌ خار میخور خار پیوسته گل است

جز ز یک رو نیست پیوسته بکل ‌‌ ‌ ورنه خود باطل بُدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن‌اند ‌‌ ‌ پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام ‌‌ ‌ زانکه حدی سخت دارد این کلام

شرح کن حالِ عرب ای بالطام ‌‌ ‌ روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی آب الغلابانِ خلیفه

با نقیبان حالِ خود آن عرب ‌‌ ‌ چون بگفت او دید هنگام طلب

آن سبوی آب را در پیش داشت ‌‌ ‌ تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید ‌‌ ‌ سائلِ شه را ز حاجت واخرید

آبِ شیرین و سبوی سبز و نو ‌‌ ‌ زآب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می آمد نقیبان را از آن ‌‌ ‌ لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطفِ شاه خوب با خبر ‌‌ ‌ کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند ‌‌ ‌ چرخِ اخضر خاک را خضرا کند

چهارم الحرم کلی آل دیوارها و یعنی تو آفتاب آفتاب بپیوست و محروم ماند
وحیل بینهم وبین ما یشتهون مثل غرباً از طیبت لن نحرة اذا اشرقت فاشرق الذرة

با شعاع گل بگو این عشاق جزو ما بدار گل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو بنده غیر آمد او غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجه خود کند یا کار او

فار بالحرة لی این شد مثل فاشرق الله زة این شد مستقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار بوی گل شد سوی گل او ماند خار

همچون آن ابله که تاب آفتاب دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با صفاست بی‌خبر کان عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن صفا دید دیوار سیه ماند بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش سعی باطل رنج ضایع پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه سایه کی گردد ورا سرمایه

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیک آن دم گشت خاموش از جواب

باد کشتی را بگردابی فگند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ — این زمان چون خر برین یخ مانده‌

گر تو علامهٔ زمانی در جهان — نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می‌بریم — گر نه خر دانیم خود را ما خریم

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها ... آب از لوله رود در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک ... هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید ... هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوسته‌ست هر لوله بحوض ... خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن ... چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب ... چون همه تن را درآرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون ... چون درآرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست ... سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست

هر هنر که استا بدان معروف شد ... جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول ... خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان ... فقه خواند نه اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود ... جان شاگردش از او نحوی شود

باز استادی که او محو ره است ... جان شاگردش از او محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ ... دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

کای عجب لطف این شه وهاب را ‌‌ ‌ وان عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود ‌ ‌ آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر ‌ ‌ کو بود از لطف و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست ‌ ‌ کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد ‌ ‌ خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد ‌ ‌ خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد

ور بدیدی قطره‌ای از دجله‌ای خدا ‌ ‌ آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخودند ‌ ‌ بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده ‌ ‌ وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده

خم شکسته آب ازو ناریخته ‌ ‌ صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقصست و بحال ‌ ‌ عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا درین حالت نه آب ‌ ‌ خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند ‌ ‌ پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل‌آلود و گران ‌ ‌ زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین ‌ ‌ تا نمانی همچو گل اندر زمین

[illegible]

تازیی اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ / تند تا سازد بجز پر زر آن بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن و سبوی آب را پر ز زر کردن و شادی عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

کاین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید

از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند هیچ راه / خود فراموشش شود آن جایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می خمید

از رشک گر شکل بال می‌پرے — طمع قند آید نه بال چون می‌پری

ور رحمت ار رین ساید موئے — کی بهد او را پئے سجده کے

چون بیاید موسی ... — کی بهد ار را ... هر تمش

بلکه گیرد اندر آتش ... — صورت عاریتش را بشکند

تا بماند ... نقش ... — زانکه صورت مانع است و راه زن

ذات را ... — نقش ست ... عاریتست

... گلیمے را ... — ور صداع هر کس بگذار رو

ست پرستی گر ... — صورتش بگذار ...

هر دو ... حاجی طلب — خواه هند و خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او — منگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است او و هم آهنگ توست — تو سپیدش خوان که هم رنگ توست

ور سپید است و ورا آهنگ نیست — رو شکر کرد دل مرا و را رنگ نیست

این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بود پیش — پا ندارد با ابد بود است خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دوان

خاک تو خوردیم عمری در بلا / خاک ما را خورد آخر در چرا

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر چون نقش دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود

آن عرب را بینوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان

گشت آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

گوشواره چه که کان زر شدی / تا بماه و تا ثریا برشدی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض آن خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بدسودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست و او کم است / هر ستاره بر فلک جزو مه است

او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست

حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

نیست پیر صوفی که او با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یُذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال / باید اندر ذهن او فکر مآل

هم بسوی ما آمد سوی ماهم مایک / حمله با او و کشت غم من اینک

عقل را شد دان زین نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

تشنه اکنون اصل بیکار چه حاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین

احتما کن احتما ز اندیشها / فکر شیر و گور دلها بیشها

احتما بر دردها سرور است / زانکه خاریدن فزونی گر است

احتما با مرد و اما اصل است / احتمام دار و علت بو دگر است

تا ازین گفتها ستو گوش دار / تا که اندر رسا رسد من گوشوار

[illegible]

برنویس احوال پیر راه‌دان | پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه | خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر | کو ز حق پیرست نه از ایام پیر

او چنان پیریست کش آغاز نیست | با چنان دُرّ یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر میشود خمر کهن | خاصه آن خمری که باشد مِن لَدُن

خود قوی‌تر میشود خمر قدیم | آن کهن‌تر بهتر ای شیخ علیم

پیر را بگزین که بی پیر این سفر | هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای | بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ | هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد | او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول | پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند | از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان | که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله ره از جاده دور | بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان | عبرتی گیر و مران خر سوی شان

[illegible]

خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیل‌اند ای فلان

پس همی گوید هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده و میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزای دیه

در تعریف و صفت پیر و مطاوعت و فرمانبرداری او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازک است و بس نزار / برنمی‌آید جهان را بی تو کار

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای

چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست

گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید — اندر آ در سایهٔ نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند — بهر قرب حضرت بیچون وحید

تو تقرب جو بعقل و سر خویش — نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

تو در آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله — سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

زانکه او هر خار را گلشن کند — دیدهٔ هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر و بندهٔ خاص اله — طالبان را می برد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آن را مقطع و غایت مجو

آفتاب روح نی آن فلک — که ز نورش زنده اند انس و ملک

در بشر روپوش گشتست آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

۱ پهلوان ۲ رای [illegible]

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی ره بانان رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را کز وی تلف

گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن پیش آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه وسلم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جو بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی صیقل آئینه شوی

قصه کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

ای حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها سیه رنگ	میرسد از صورت شیر و پلنگ
همچنان صورت بیابی بی گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی	که کبودم زن نشان شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در بزم و رزم	تا چنین شیر ژیان در بزم و حرم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دو دیده ام

از همه طاعات اینت لایق است — سبق یابی بر هر آن کو سابق است

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند — تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند — زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

یار باید راه را تنها مرو — از سر خود اندرین صحرا مشو

هر که تنها نادرا این ره برید — هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله میدهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر — تا کسی کو هست بیرون سوی در

همدم آن کس تا رهی یابی درون — ورنه مانی حلقه‌وار از در برون

چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزیده چو آب و گل مباش

رم گو یسعت گوید دوستش گیر — تا بدر حمله بیرات امیر

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

حق نگاہے کرد اندر کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان

خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌شود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشتیت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها

هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت ❊ دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز ❊ که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم ❊ بی محابا و مواسایی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو ❊ گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم ❊ گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد ❊ باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز ❊ گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را ❊ خود چه اشکم می‌نباید شیر را

گشت افزون درد کم زن زخمها ❊ اشکمی چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک و بس حیران بماند ❊ تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد ❊ گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید ❊ این چنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن ❊ از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش ❊ تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود ❊ چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود

شیر چون دستان ز سواس شان
واگفت داشت آن دم پاس شان

لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیاید رای من
ظن تان اینست در اعطای من

ای وجود رای از رای من
از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاشش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه بمن
مر شما را بود سگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را
گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگ تان
تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند

[illegible]

[illegible]

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ و این صیدها را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نائب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری

گرچه زایشان شیر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاوِرْهُم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز کُه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش

[illegible]

گفت چون توئی در نمیگنجایم که مجلس را از یاران می شناسم که او من گوید برو

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت	سوختن باید ترا در نار تفت

پشیمان شدن آن گوینده که منم و غربت و ریاضت و غرامت یکسال کشیدن و بازگشتن مستغفر بر در خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب گفتن آنکه توئی بر در نه منی خود

رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت	باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب	تا نجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم توئی ای دلستان

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مر آنرا که میانه است و وسط — روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — چونکه من باشم تو گوئی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود ندید — پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد — اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نگشتی محو اندر پیش من — فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچه عالم دارم اندر عدل فضل — گاه گاهی هم کنم از عدل فصل

کل شیء هالک جز وجهه او — چون نه در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شیء هالک نبود ورا

زانکه در الاست او از لا گذشت — هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما میزند — رد بابست او و بر لا می تند

[illegible]

قصه آنکه در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم

ایت لشکرہای حق سجدہ و مر · ازپی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد ہین بیار · سوی آن دو یار پاک یاکبار

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جملہ من · نی مخالف چون گل و خار چمن
رشتہ یکتا شد غلط کم شد کنون · گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون ہمچون کمند آمد جذوب · تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور · گرچہ یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا رہ را برد · ہمچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین · ہست در ظاہر خلاف آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد · و آن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند · گوئیا زاستیزہ ضد برمے تند
لیک این دو ضد استیزہ نما · یک دل و یک کار باشد در رضا
ہر نبی و ہر ولی را مسلکی ست · لیک تا حق می برد جملہ یکیست

رو در کشیدن از سخن بسبب ملالت مستمعان

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجائی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتائی درین سوزن درآ

رشته را باشد بسوزن ارتباط
نیست درخور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل
جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان
کاو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

کُل یوم هو فی شان بخوان
مر ورا بیکار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز است آن
کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل

بار بیشک بیش از آنها میرسد
آنچه از حق سوی جانها میرسد

وآنچه از جانها بدلها میرسد
وآنچه از دلها بگلها میرسد

[illegible]

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

چونکه جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خود آن آب را جوی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصهٔ بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال — زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ — تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها میکشد

زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف — در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گفت نوح اندر نصیحت قوم را — در پذیرید ار حسد آخر عطا

سگ پدید ای سرکشان من من نیم — من ز جان مردم بجانان میزیم

چون ز جان مردم بجانان زنده ام — نیست مرگم تا ابد پاینده ام

چون بمردم از حواس بو البشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست — پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر — سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می گروی — غرش شیران ازو می نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدے — پس جهانی را چرا برهم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی — هر دو عالم را سپه دیدار ئے

او بدون رستم مدار ماده سی — او چون آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در بیشه این شیر نهان — بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بردراندش — وانتقمنا منهم بر خواندش

رحم پاید همچو گرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکے آن رحم بر خصم آمدی — مادل و ایمان سلامت ماندی

روبه آمد در زمان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ وا خواند او مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او

مقصود حکایت در فضیلت آخر زمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواند مان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

[illegible]

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم با خدا در حقیقت بحق می پیچید ای مخذولان

موسی او موسی تو یکسان | درمیان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقشها را بر محک | پس نقش را بار داد او رشک
چون شود حاصل شک نقشها | پس نهمید نقشه را و قلم را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود | آن شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند | زانکه دل پهلوی چپ باشد بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست | زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع بود | کآئینه جانند و ز آئینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر | ساده و آزاده و افکنده سر
سینها صیقل زده در ذکر و فکر | تا پذیرد آئینه دل نقش بکر
هر که او از اصل فطرت خوب زاد | آئینه در پیش او باید نهاد
عاشق آئینه باشد روی خوب | صیقل جان آمد از تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با لطام | طالب آئینه باشد والسلام

قوم گفتست چون اجابت سپید — چون توام کرد این سر را برید
لیک هم رمزی بگویم با شما — تو که دریا دیده و گردید آشنا
همچو آن روباه کم اشکم کنید — پیش او روباه باری کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — مالک ملکست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست — بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده — تا نگردد بنده هر سو حیله جو
هرکه او بر حق توکل میکند — او بجای خود تفضل میکند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — این همه دولت خنک آن کو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو — همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آئینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود — زانکه مومن آئینه مومن شود (بود)

باز آن جان چون بحق او محو شد — باز باید از سکر و سوی صحو شد

سالکی را زان صلاح آمد بتر — قوم دیگر را صلاح مستتر

این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که با یوسف چه کرد آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان

دیدن یاران تهیدستی کیا — هست بی گندم شدن در آسیا

بر در یاران تهیدست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر — ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی نوا — هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را — ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود — وعده امروز باطلتان نمود

وعده مهمانیش را منکری — پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه منکر چنین دست تهی — بر در آن دوست چون پا می نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر

بشنو اکنون یک مثال معنوی | تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام

آمد از آفاق یارے مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان

کاشنا بودند وقت کودکے | بر وساده آشنائی متکے

یاد داد از جور اخوان و حسد | گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضاے حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود | بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی تو در زندان و چاه | گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا | نے در آخر بدر گردد در سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند | نور چشم و دل ازو او حتند

گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و فهم جان هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت | یعجب الزراع آمد بعد کشت

گر صدایت بشنواند خیر و شر | دانک که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان که هر باری که در وی نگری روی خوب خویشتن را ببینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان | او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم | قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آئینه | پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود دران | ای تو چون خورشید شمع آسمان

آئینه آوردمت ای روشنی | تا چو بینی روی خود یادم کنی

آئینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آئینه باشد مشتغل

آئینه هستی چه باشد نیستی | نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود | مالداران بر فقیر آرند جود

سوی تسلیل الیوم ما یعملون | باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش کن همچون جنین | تا ببخشندت حواس نوربین
چون ز پایه آن حواس و رهی | یابی بالای شرح هقیس
وز جهان چون رحم بیرون روی | از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند | عرصه‌ای دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ | نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون | کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب | ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را | پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود | در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال | بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن | چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر ببینی‌شان متواری در دل | لیسشان خوف ولا هم یحزنون
می‌رود این هر دو از هر دم پدید | بی‌خبر زین هر دو ایشان در مزید
می‌رود این هر دو کار از اولیا | بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گرچه جو را بس شکسته میداو / آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون ستو را ای برادر امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگِ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه‌دان پُرفطن / باغهای نفس و تن را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد

آبِ جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل مقتبس را نبرد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و آن مالِ تو / ریش تو آن ظلمتِ احوالِ تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافته‌ست / پرتوِ مرهم بر آنجا تافته‌ست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصه در ضمنِ آن

مرتد شدن کاتبِ وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد و آیت فتبارک الله

آینه صافی نان خود گرسنه است　　سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست　　آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست

بهر آن که نیستی یا بود نیست　　وآنچه ایشان نهفته آلودگیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود　　مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع　　تا درودگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود　　که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار　　آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا　　گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال　　وآن حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین　　زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت　　اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

زان نمی پرد بسوی ذوالجلال　　کو گمانی می برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال　　نیست اندر جان تو ای معرور ضلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود　　تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بدست　　وین مرض در نفس هر مخلوق هست

کرد حق ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را — کو نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالاً فهم به مقمحون — نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سداً فاغشیناهم — می نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است — مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی توست — غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد — لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

آیت احسن الخالقین پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند و گفت این من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کو به نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وانبشتی در ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می گوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو او ناگهش در دل بتافت	در درون خویشتن حرفی بیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین	شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده	اینچنین آب سیه نگشوده
تا که ناموسش به پیش این و آن	نشکند بربست این او را دهان
اندرون می سوختش هم زین سبب	او نیارد توبه کردن ای عجب
آه می کرد و نبودش آه سود	چون درآمد تیغ و سر را در ربود

گر تو داراست ترا گوری کند ‎ ‎ ‎ کش کتابات در تنگ گور افگند

تا که چون در گور یارت کند ‎ ‎ ‎ طعمهٔ موران و مارانت کند

بی ار گنبد تو گیرد آن کسی ‎ ‎ ‎ گوش میش تو همی مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش ‎ ‎ ‎ پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تن است ‎ ‎ ‎ پرتو ابدال بر جان من است

جان جان چون واکشد پا را ز جان ‎ ‎ ‎ جان چنان گردد که بی جان تن بدان

سر از آن رو می نهم من بر زمین ‎ ‎ ‎ تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها ‎ ‎ ‎ این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرةً اخبارها ‎ ‎ ‎ در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون ‎ ‎ ‎ عقل از دهلیز می ماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن ‎ ‎ ‎ گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل ‎ ‎ ‎ هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است ‎ ‎ ‎ از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق ‎ ‎ ‎ بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او ‎ ‎ ‎ آن خیال منکری را زد برو

ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدال است و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه منور تافته است

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان

[illegible]

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس	بر تر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام را و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله	تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند	یکدو تن را سوی ده را ایشان کشند
تا ببیند اهل ده گیسو برید	رویت ایشان بودشان محو بد
این دو دزد آویخت بر دار بلند	ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد	کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت

فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین — بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست — در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست — در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در توست — وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود — همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای — که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان بازگونه پوستین — چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست — زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر — باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب — انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش — ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

تا وا کنون در بیان این سخن | صد هزار | قصه ازجان و بیگو گوش کن

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر | از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش | چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند | شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت | شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان میکند | با گیاه تر وی احسان میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند | رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت | کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را | جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم | کی رمد قصاب ز انبوه غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون | چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر | گردشش از چیست از عقل مشیر

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست ‏ ‏ تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه ‏ ‏ شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش ‏ ‏ جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند ‏ ‏ عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی ‏ ‏ باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل ‏ ‏ زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا ‏ ‏ زانکه انسان را امید ایشان سرا

عزت وحشی بدین ساقط شدست ‏ ‏ که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره ‏ ‏ چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح ‏ ‏ چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود ‏ ‏ هیچ معذورش همی‌دارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی ‏ ‏ کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح ‏ ‏ همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل ‏ ‏ زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل ‏ ‏ کرد از عقلی به حیوانات نقل

چون گناه و فسق خلقان جهان　　می‌شدی بر تو روشن آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم　　لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد　　رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید　　آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را　　ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست　　که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید　　در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران　　رسته‌اید از شهوت و از مثل آن

گر از آن معنی نهم من بر شما　　مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است　　آن ز عکس عصمت و حفظ من است

آن ز من بینید نه از خود هین و هین　　تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان که کاتب وحی رسول　　دید در خود حکمت و نور اصول

خویش را هم‌صوت مرغان خدا　　می‌شمرد آن بدصفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی　　بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی　　تو چه دانی کو چه دارد با گلی

گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستتر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حاء و دال — گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار

همچنان این آب را یزدان پاک — کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما — کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مؤمنان — کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین — بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی در آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا — سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه — آن کند آن موج کاتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد بازران — جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

کرد رو آمد پیش زنجیر و شکست   زن سرا او هوش پس مالید دست

گفت چون گفت مردم گفت شکر   شد از او زنجیر آزار و مکر

کاین چه شکر است او بلا را بد است   گر قضا پس کرد و آن کر آمد است

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   که بیاید او بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو   گفت پایش پس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت   گفتم او را تا که گردد غم‌خورت

گر برون آمد رو آن سه شادمان   شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش از مرض معکوس بود   که زیان محض را پنداشت سود

زیر ره می‌گفت با خود از عما   شکر که کردم عیادت جار را

گفت زنجیر این عدو جان ماست   ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر زنجیر هوان حسد سقط   تا که پیامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد   می‌بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ است آن را قی مکن   تا بیابی از جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او   کاین سگ ملعون که گفتار گو

ور بمالی از قیاس و ار گمان
باشد آن برعکس آن ای ناتوان

ماند آن بی تنگ دلی شبه گمان
چون رسد حسان گناههای گران

بعیادت رفتن کر بهمسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایهٔ
که ترا رنجور شد همسایهٔ

گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چونکه گویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت کیست آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

گوئیا رنجور را خاطر ز کر
اندکی رنجیده بود ای پرهنر

خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست	دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست	من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم	او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد	زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست	که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست	وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بو جهل شد مؤمن عیان	پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه	زادهٔ آتش توئی ای روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر	یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو	این قیاسات و تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب	از قیاس الله اعلم بالصواب

ما بریم بر شر آنچه گفته بود / کان زبان زشتش ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی ست / این عیادت نیست دشمن کامی ست

تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کآن را تو پنداری صفی

همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکوئی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام / حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتمو / انکم فی المعصیة ازددتمو

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی

از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند

ره قیاس حسیت را ترک کن / گر قیاست بود ریش کهن

خاصه این حاجه قیاس حس دون
اندران وحیی که هست از حد فزون

گوش حس تو بحرف ار درخورست
دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بیشک بهترست
من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست
که بانسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مومن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش توئی ای روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر
یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاسات و تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

ما زیرم زشت آنچه گشت او / کان زمان سست ضمیرم حقه بود

چون عیادت بهر دل آرامی ست / این عیادت نیست دشمن کامی ست

تا ببیند دشمن خود را زار / تا نگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشت ست / کو نکوئی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام / حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروخت ست / در دل رنجور و خود را سوخت ست

فاتقوا النار التی اوقدتمو / انکم فی المعصیة ازددتمو

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی

از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند

ره قیاس خویشتن را ترک کن / کز قیاسات تو شود ریش کهن

ما که بر گردون تقاضا می‌کنیم / در زمین آییم و شادروان زنیم

هر دو تان گفتید ما را باک نیست / که سرشت ما ز آب و خاک نیست

عدل و زر و عبادت آوریم / ما ره هر تن سوی گردون بریم

تا شویم ایمن ز دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

مست از میخانه چون ظالم شود / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو به سو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی

چون صفیری بشنوی از مرغ حق ‌ ‌ ‌ ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی ‌ ‌ ‌ مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را ‌ ‌ ‌ که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری به صوت آموختی ‌ ‌ ‌ صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست ‌ ‌ ‌ کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ ‌ ‌ ‌ برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد ‌ ‌ ‌ نک فرو بردش به قعر مرگ و درد

هین به عکسی یا به ظنی هم شما ‌ ‌ ‌ در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون ‌ ‌ ‌ از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید ‌ ‌ ‌ بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین ‌ ‌ ‌ سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست ‌ ‌ ‌ بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند دلشان می‌طپید ‌ ‌ ‌ بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته هم نهشت ‌ ‌ ‌ تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان ‌ ‌ ‌ بی‌خبر از پاکی روحانیان

۱- ابدال سے عالی حال سے [illegible]

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم

هین بکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

چونکه بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ / یا ز گاف و لام گل گل چیدهٔ

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی یا غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از هفت طبق

تَعْرُجُ الرُّوحُ اِلَیْهِ وَالْمَلَکْ / مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ یَهْتَزُّ الْفَلَکْ

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار

از حق اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اَغْلَبُ الظَّنَّیْنِ فِی تَرْجِیحِ ذَا / لَا تُمَارِی الشَّمْسُ فِی تَوْضِیحِهَا

آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت برستید از دعوی

آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ — در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند — همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست — رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب — آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها — می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر — بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها — پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست — صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب — ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک — نی بعرش و فرش و دریا و سمک

گفت پیغمبر که هست از امتم ‌ ‌ ‌ ‌ کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان ‌ ‌ ‌ ‌ که من ایشان را همی بینم از آن

بی صحیحین و احادیث و روات ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان ‌ ‌ ‌ ‌ راز اصبحنا عرابیا بخوان

سیر امسینا و اصبحنا ترا ‌ ‌ ‌ ‌ سیر سازد جانب راه احد

ور مثالی خواهی از علم نهان ‌ ‌ ‌ ‌ قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر ‌ ‌ ‌ ‌ رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین ‌ ‌ ‌ ‌ کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند ‌ ‌ ‌ ‌ رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند ما تنها کنیم ‌ ‌ ‌ ‌ رومیان گفتند بر حکمت تنیم

چینیان گفتند یک خانه بما ‌ ‌ ‌ ‌ خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر ‌ ‌ ‌ ‌ زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند ‌ ‌ ‌ ‌ پس خزینه باز کرد آن ارجمند

کردن پیغامبر از حال زید پرسش و برخاستی جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صباحی زید را — کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت — کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها — شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان — که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکی است — صد هزاران سال و یک ساعت یکی است
هست ازل را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار — در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان — من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را — همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست — پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه — یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پرعیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود

زانکه محدودست و معدودست آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل — زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد — جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو — می نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ — هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند

ذوق دیگر و روشنائی یافتند — نحر و بحر آشنائی یافتند

مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند — میکنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست — لوح دلشان را پذیرا یافتست

برتر از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلق اند — چه نشان بل عین دیدار حق اند

پرسیدن پیغمبر زید را صلی الله علیه وسلم که امروز چونی و چون بامداد

علیه وسلم که احوال خلق بر من پوشیده و پنهان نیست

جمله را چون روز رستاخیز من ... فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس ... لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر ... در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم ... تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را ... تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم راز رستاخیز را ... نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال ... وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق ... در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا ... بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان ... پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش ... کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکه تشنه گرد کوثر میدوند ... یک بیک را وانمایم تا کیند

وان کسانکه تشنه بر گردش دوان ... گشته‌اند این دم نمایم من عیان

الشقی من شقی فی بطن ام	من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله	مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر	تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او	رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود	پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان	روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است	آنکه او نازاده شناسد کم است
او مگر ینظر بنور الله بود	کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش	لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را	تا باسفل می برد این نیم را
یوم تبیض وتسود وجوه	ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه	هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک	چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ
این سخن پایان ندارد باز ران	تا نمانیم از قطار کاروان

جواب زید بن حارثه رضی الله عنه رسول را صلی الله

گفت احمد هیچ گنجد در نغل — آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم نغل را بر درد — نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی — بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پرده‌ی ماه شد — وین نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای — مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببندد غور دریای نگر — بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه‌ی زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمه‌ی چشم روان — هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت — ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند — ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایژه — بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان — می‌رود هر پنج حس دامن کشان

می نماید دستشان نزدیک من ... نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار ... درکشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت می‌کنند ... از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه ... از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول ... لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب ... داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد ... عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف ... آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس ... بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی ... گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی ... بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند ... آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت ... که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان ... کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را ... گر تجلی کرد سینا سینه را

ور ندیدی عیش‌تش را بنگری | چون روی آنجا تو در وی بنگری
گر خود را اگر تو انکار آوری | از قرار دو آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد هین کنم | بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنم

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را گزیده آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن | در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پرمعانی تیره‌صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را | خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا | بندهٔ خائن نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا | شربت را آتش بده بهر ما
امتحان کن جمله ما را ای کریم | سیرمان در ده تو از آب حمیم

دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است   او درون تن برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است   که مهار پنج حس بر تافته است

پنج حسی از برون میسور او   پنج حسی از درون مأمور او

ده حس است و هفت اندام و دگر   آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد للعباد   بر شما محتوم تا یوم التناد

نور خواهی مستعد نور شو ‌‌ ‌‌ ‌‌ دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب ‌‌ ‌‌ ‌‌ سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

سر کتابرا این سخن بیدار ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرّ سرّ والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب حضرت رسالت علیه الصلوٰة والسلام

ناطقه چون فاضح آمد عیب را ‌‌ ‌‌ ‌‌ میدراند پردهای غیب را

غیب مطلوب حق آمد چند گاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او ‌‌ ‌‌ ‌‌ زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف دیدها و تهاسے او ‌‌ ‌‌ ‌‌ مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف میشوند ‌‌ ‌‌ ‌‌ چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا پس این پرده پرورده شود

بعد از آن ما را بصحرا بر کران / تو سواره ما پیاده می دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می راندشان در دشتها / می دویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا / آب می آورد زیشان میوه ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می بر آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفاتش را پذیر

پس تو هر جنسی که میخواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو

ایک یک قاصد بود ایمان غیب / بیک دان و نگه دار زر و زیر ریب

چون ستاره گم آسمان و دربدر / چون نگوم هل تری فیها فطور

بادرین ظلمت تحری گسترید / هر کسی روحانی می آورید

مدتی معکوس باشد کارها / شعشعه را در دآور و بردار ها

تا کس سلطان عالی همتی / سد ؤ سد وجود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمگین

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت

قلعه را دارد سالها بیکران / پاس دارد قلعه را از دشمنان

غائب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضر اند و جان فشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به / پس دهان بر بند و لب خاموش به

ای برادر دست دار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

چون دریدی پرده کو خوف و رجا — عیب را ناشسته گردد زاید ریا

حکایت

دیو شد در پیکر یک سه قتی — که سلیمانست ماهی گیر ما

گر دوییست این از چه فرد است و چیست — در سیمای سلیمانش چیست

اندرین اندیشه بود او و دل — تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال — در میانشان آنکه بد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آنگاه است کان پوشیده است — این تحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت — چونکه حاضر شد خیال او برفت

گر سمای نوری بارنده است — هم زمین تاریک بالیدنی است

یؤمنون بالغیب می باید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا

گر چه هست اظهار کردن خود کمال — می رهاند خاطر را از خیال

راکه این سر را فاش‌تر زین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بدی بر نور خورشید آن دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت شود — کی بود بر آفتاب حق شهود

ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو

پس بود خورشید را رویش گواه — اَیُّ شَیْءٍ اَعْظَمُ الشّاهِدْ اِله

نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

یَشْهَدُ اللهُ وَالْمَلَکْ وَاَهْلُ الْعُلُوم — اِنَّهُ لا رَبَّ اِلّا مَنْ یَدُوم

چون گواهی داد حق که بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ما هم یار دان — جلوه گر خورشید را بر آسمان

کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — مرتبه هر یک ملک در نور و قدر

ز اجنحه نور ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرق است شان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که اشباهش بود

چشم اعمش نور خور را بر نتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم زید رضی الله عنه

سر چه می‌پیچی چرا نادیدهٔ / در عدم اول نه سر پیچیدهٔ

در عدم افسرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش

می بدیدی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی

هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن

نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که برو خورشید تافت

نه ازو نقشی بیابی نی نشان — نه کهی یابی براه کهکشان

شد حواس و نطق با پایان ما — محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون

چون شب آمد باز وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند — پردها بر روی شد و لعو بد

صبح چون دم زد علم افراشت هور — هر ستاره خوانگه روانست اسپر

بیهشان را وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا — ناز نازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود

هر که ترا کام جان اصلی را بخورد
گر خوری در ره سگی گوش گزد

گر طبیبت گوید ای رنجور زار
از عسل پرهیز کن چون موش و مار

گر خلافش گویی از جهل آن سقیم
گر چرا تو می‌خوری سرکه ترس از دیم

گویدت در دل حکیم مهربان
گر ترا تب نیست کرده عون الهیان

آب حکمت میل ریش شد فرو ل
آب حکمت میخوری هر دم ز گول

هو بگفت رنجور از رنجوار تر
وانکه معمور است خود معمور تر

ور تو علت می‌فزاید هیچ بار
هین مکن ما ناز هر دم راتو یار

زین دو آتش خانه‌ات ویران شود
قالب زنده از دلی حال شود

ورنه از ماریست هست آن همچو نور
نار شهوت دل آسیب حضور

نار شهوت چون فزاید دود وجود
سی زیان تن شود صد گونه سود

آتش افتادن در شهر در زمان امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت

داب مرده اتسم مرده پاره شد ‌ ‌ ‌ خواجه حسد و در دستش سرکار شد

تو بیداسی که حیات کیمید ‌ ‌ ‌ باریان جسم و جود سا کپید

با جسم آمد و فرزندان اوست ‌ ‌ ‌ همچنانکه آب با جسم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او ‌ ‌ ‌ خصم فرزندان آبست و عدو

بعد از آن این نار نار شهوت است ‌ ‌ ‌ کاندرو اصل گناه و زلت است

نار بیرونی به آبی بفسرد ‌ ‌ ‌ نار شهوت تا بدوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب ‌ ‌ ‌ زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین ‌ ‌ ‌ نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا ‌ ‌ ‌ نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نفس چون نمرود تو ‌ ‌ ‌ وارهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری به راندن کم شود ‌ ‌ ‌ و بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی ‌ ‌ ‌ کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد ‌ ‌ ‌ زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب ‌ ‌ ‌ کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

باریاکان را مدد ده وزیان ‌ ‌ ‌ کی رجا تا کی تو در پایان

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

افتخار هر نبی و هر صفی / کرد با غیظ رخ و دست مصطفی

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی

آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدستی سست در اشکار من

آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست

آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از ستیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از صنع ربّ
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بیحدی

خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما مینمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید / دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

در نسخهٔ صحیح این است

قصهٔ خیو انداختن خصم در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه
و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست

صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران روح بخشد هوش را / که چه شد موجود دو چشم و گوش را

صد هزاران می چشاند روح را / که چه شر بود دهانست ای فتی

بارگاهی با غرض جوش تنکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو از کی عیب آموخته / چشمهای حاضران بردوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان

وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین است این عجب لطف خفی است / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است

عالم از هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافته است / یا بگویم آنچه بر من تافته است

از تو بر من تافت چون داری نهان / می فشانی نور چون مه بی زبان

از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می زنی

لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه

از موسی پر رحمت گشاد ‏— پخته و شیرین بیاولی زحمت بداد

ازکتب

از برای پخته خواران کرم ‏— رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه وان عطا ‏— کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند ‏— گندنا و تره و خس خواستند

توم

خلقی گفتند با موسی ز آر ‏— نقل و قثا و عدس سیر و پیاز

زین گدارویی و حرص و آزتان ‏— منقطع شد من و سلوی آسمان

امت احمد که هستند از کرام ‏— تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد ‏— یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر ‏— تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویل ست و اداد عطا ‏— چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست ‏— عقل کل مغز ست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نی اخبار را ‏— مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده ‏— شمه وا گو از آنچه دیده

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد ‏— آب علمت خاک ما را پاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست ‏— زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

پس بگفت آن نو مسلمان ولی — از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین — تا بجنبد جان بتن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی — میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبت تدبیر رو — از ستاره سوی خورشید آید او

این جنین در جنبش آید ز آفتاب — کآفتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او — در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست — آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو — وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را — وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را — وان رهی که دل دهد کالیوه را

بازگو ای باز پر افروخته — با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقا گیر شاه — ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار — بازگو ای بنده بازت را شکار

از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد

هر هوا و ذره خود منظری است / ناگشوده کی گود آنجا دری است

تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

دانکه هر سینه‌ایست ذره‌ای که بیکو دل سد در راست گشاید تا گشاده کی شود

سوال کردن از امیر المومنین علی رضی الله عنه که چون تو که مرا چون منی مظفر شدی و شمشیر از دست انداختی و مرا نکشتی

کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من همه رحمت شدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله ام نیم من آن کس
لله الحمد میکنم تقلید نیست | نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته ام | آستین بر دامن حق بسته ام
گر همی پرم همی بینم مطار | ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا | ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست | بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول | عیب نبود این بود کار رسول

در محل قهر این رحمت خطاست — اژدها را دار آن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم — بندهٔ حقم نه مأمور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیت در حراب — من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم — غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب — حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال — زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا — باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد — کوه را کی در رباید تندباد

آنکه از بادی رود از جا خسی است — زانکه باد ناموافق خود بسی است

باد خشم و باد شهوت باد آز — برد او را کو نبود اهل نماز

باد حرص و باد کینه باد آز — برد او را کو نبود از اهل نیاز

باد کبر و باد عجب و باد حلم — برد او را که نبود اهل علم

اندر آ کازاد کردت فضل حق ‌‌‌ ‌‌ زانکه رحمت داشت خشمش را سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر ‌‌ ‌ سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته از کفر و خارستان او ‌‌ ‌ چون گل از [illegible] شگفت و خندان او

تو مرو من تا مرا ای محتشم ‌‌ ‌ تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی ‌‌ ‌ آسمان پیموده در ساعتی

پس خجسته معصیت کان مرد کرد ‌‌ ‌ نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد او به رسول ‌‌ ‌ می‌کشیدش تا بدرگاه قبول

نی به سحر ساحران فرعونشان ‌‌ ‌ میکشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود ‌‌ ‌ کی کشیدی‌شان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات ‌‌ ‌ معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زدست ‌‌ ‌ چون گنه و معصیت طاعت شدست

چون مبدل میکند او سیئات ‌‌ ‌ عین طاعت میکند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم ‌‌ ‌ وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی آورد ‌‌ ‌ زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی ‌‌ ‌ گردد او را نامبارک ساعتی

از غرض حر گو آیے حریت شود | که گواهی بندگان زو رد شود

در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه | بر نسنجد شرع ایشان را بکاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق

کاین بیک لفظی شود از خواجه حر | وان زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کو را غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی یابم رسن

چون گناه اوست ای جان پس کنم | که درا از شعر چیره دل کنم

بس کنم گر این سخن افزون شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است | غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست | خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست | عدل آن باشد که بنده غول نیست

گشت ارسلناک شاهد در نذر | زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا | نیست اینجا جز صفات حق درآ

هیچ بعضی نیست در احکام تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود حق اعتراض / زاعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد

اندر آ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا

من جفاگر را چنین‌ها می‌دهم
پیش پای چپ چنین سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنج‌ها و ملک‌های جاودان

جاودانه با دستان بخششش
آنچه او ره نشد با ید تمش

من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که کشتن علی رضی الله عنه بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

گفت پیغمبر بگوش چاکرم
کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی‌گوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا

من همی‌گویم چو مرگ من ز تست
با قضا من چون توانم حیله جست

او همی‌افتد به پیشم کای کریم
مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی‌گویم برو جف القلم
زان قلم بس سرنگون گردد علم

چون شکسته شد آید دست او — پس رفو آید نقش را اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را بکند و چست ساخت او — پس کند در خاک او راحت او

خانه را ویران کند زیر و زبر — پس به یک ساعت کند معمورتر

گر یکی را سر ببرد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن

گر نفرمودی قصاصی بر جنات — خود نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود — بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر که آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند هم تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن بجان — تسخر و طعنه مزن بر دیگران

تعجب کردن آدم علیه الصلوة والسلام از ضلالت

صد هزاران سر بریده آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می‌بُرد شاخ مُضر / تا بیابد نخل قامت‌ها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادت‌ها درون نقص‌هاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یُرزَقون فَرِحین شد گوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رُست و افزون گشت فضل

حلق انسان چون ببرّد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن را بدین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان / تا کی‌ات باشد حیات جان به نان

زان ندارد میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ

در نبرد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان — مر ترا آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا — ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر — ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن به نسبت با کمال تو رواست — ملک و اقبال و غناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن — زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را — باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو — بار دیگر خوب و خوش آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت — حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم — گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیده‌ستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی

ابلیس لعین و عجب آوردن او

چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست — از حقارت و ز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خود گزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمی‌دانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه گر کند — کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر — اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یارب این جرأت رسید عفو کن — توبه کردم می نگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم والغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا — وا مبر ما را ز اخوان الصفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه زن — جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را می‌خورد — بی امان تو کسی چون جان برد

چون مرا سوی اجل عشق و هواست　　نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است　　امر لا تلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب　　سارعوا آمد مر او را در خطاب

زانکه نهی از دانه شیرین بود　　تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست　　تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانه مردن مرا شیرین شدست　　بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما　　ان فی قتلی حیاتا دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی　　کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون　　لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر　　سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد حاکرم　　حول شیدایی سر رسید گشت خم

افتادن رکابدار هر باری در پای امیرالمؤمنین علی که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و ازین قضا بازرهان

آمد و در خاک پیشم اوفتاد　　دمبدم در پای من سر می نهاد

تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است

هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین حضرت علی رضی الله عنه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

اینچه حرف دیگران آن اشکست / لطف تو در بحر وسع جانست

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است

ملک دنیا بود چونکه فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب بلکه مردود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق هر هفت آسمان

در میان افتاده بر خاک زمین — صد چو یوسف او فتاده در چنین

خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق — که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل — والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم و همچون زاغ نی — مست صباغیم و مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول — چون خسی آمد بچشم آن رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان و ظن منافق را بود — کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را

باز آمد کای علی زودم بکش   تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت می‌کنم خونم بریز   تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود   خنجر اندر کف بسوی تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید   چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم   خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی   بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگستان من

آنکه او تن را بدین سان پی کند   حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم   تا امیران را نماید راه حکم

تا بیاراید بهر تن جامهٔ   تا نویسد او بهر کس نامهٔ

تا امیری را دهد جان دگر   تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بیند اندر آن جهان   حکمت پنهانیست گرد دعیان

هین گمان بد مبر ای ذو لباب   تا بداند والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مکه و غیر مکه را جهت دوستی

این سخن را نیست پایانی پدید / دست ما و دامن چون تیست دوستی دید

اندر آ در گلستان از مرحله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف رو و تیز در ره مقام / زین چه سلسله بی سوی باغ ارم

هم بدستش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بیدار هم بها

گفتن امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه با قرین خود که چون تو خیو انداختی در روی من خشم من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود و مسلمان شدن او

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان

چون تو خیو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

گرد خارستان گرده افراشته
گر در آتش مرد حق پا استه

گر ندید ابلیس و گفت این فرع طین
چون فرو آید بر آتش خلیل

تا تو مے بینی عزیزان را بشر
وانکه بیرا بت ابلیس است آن لطف

گر نه بیند ابلیسی ای عنید
پس تو بیرات آن سگ چون سپید

مس بهم سنگ است تیر حقم حق پرست
تیر حق آلست گر صورتا رستا

تیر و پیاده پیدا است کارمی و رگ
تیر موله جو بدآر ادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود
همچو پروانه بسوزاند وجود

شد نشان مرگ طوق صادقان
که جهودان را بدآمد امتحان

دید فرسود کاسه قوم هود
صادقان را مرگ باشد فتح و سود

همچنانکه آن رشته سود هست
آرزوی مرگ بردن زان بهاست

ای جهودان بهر ناموس کسان
مگذرانید این تمنا بر زبان

تا جهودی این قدر زهره نداشت
چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر گویند این را بر زبان
یک جهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج
گر کنی رسوا تو ما را ای سراج

حرج بد رستند و می بودند شاد
همچنان والله اعلم بالرشاد

چونکه آن بیرون رفت وحشتناک گشت	رفته	چون نهار را خورد اشتر بدشت
مے وا مدکام و لحس ای درج	ہے	کا یحسان ور دم ناگشت تیغ
مال خوش بود بود آن خار سر	مرا	خوک صورت ناکون حتک ساگیر
تو همان ماوت که آورا ایس ریں	آن را	خورده لوٹے ای وجود ماریں
رسمان بومی عوری این سنگ را	سری	بعداران کا میحت معی ماتری
گشت خاک آن میر وحشتاک گوشت را		زان گیاه اکنون سرهیراهی تشتر
سخت خاک آلوده مے آید سخن	آلود	آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند	آب	آوکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نے شتاب	ترس	صبر کن والله اعلم بالصواب

الحمد لله که دفتر اول بعد مراحمتهای بسیار بانجام رسید

والشکر لله که دفتر ثانی باحسن الوجوه آغاز گردید

تو ترا رسے احد حو لود ۂ — ل ربا به همسر ترا ربوده
تو تار و اصل حو یتیم بوده — تو وع سنح کیتم بوده
س علام آں یراع حیتم حو — کم یراست روشی پدرقت ارد
س علام موح آں دریاے لو — کو حیں کو همسر آرد دیطور
عرص کس رس شهادت راکس — س ترادیدم سراسر رمن
ق سیحه کس رحولیش ، قوم او — ساتقاه سوی دیں کرد مدرو
اره تیع حلم حیدرس حلق را — واحر یدار تیع حیدرس حلق را
تیع حلم ارتیع آهن تیر تر — ل رسدت کر ملهر انگیزتر

خاتمه

اے دریغا لقمهٔ د دعو رده شد — حو شش کرت ارال افسرده شد
گندمی حو رست مید آدم راکسوف — چوں دست شتاع مدری راحسوف
ایمت لطف دل کرا ، گیست گل — ما دا وچوں مطتور یردیں کسل
مال چه مے لود حود تی شولود — حو کمه صورت گشت انگیر دحود
هیجه حار سر کاستر مے حورد — رال حو رش صد ولدت یسرد